

جک و ساقہ لوبیا

(Jack and the Bean Stalk)

نویسنده :

داینا مالوک

(Dinah Mulock)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

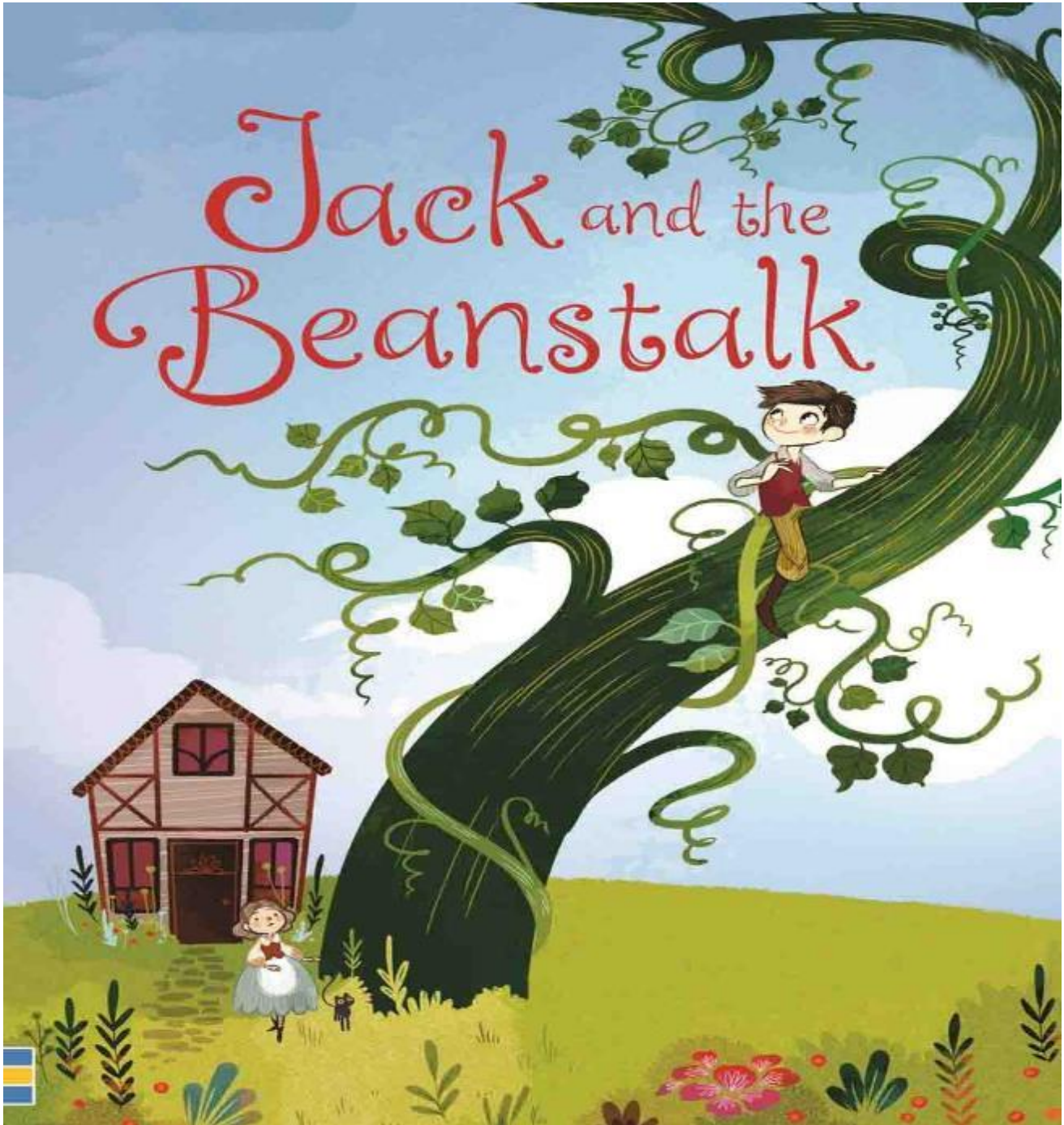
۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"جک و ساقه لوبیا" اثر "داینا مالوک"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۹۱

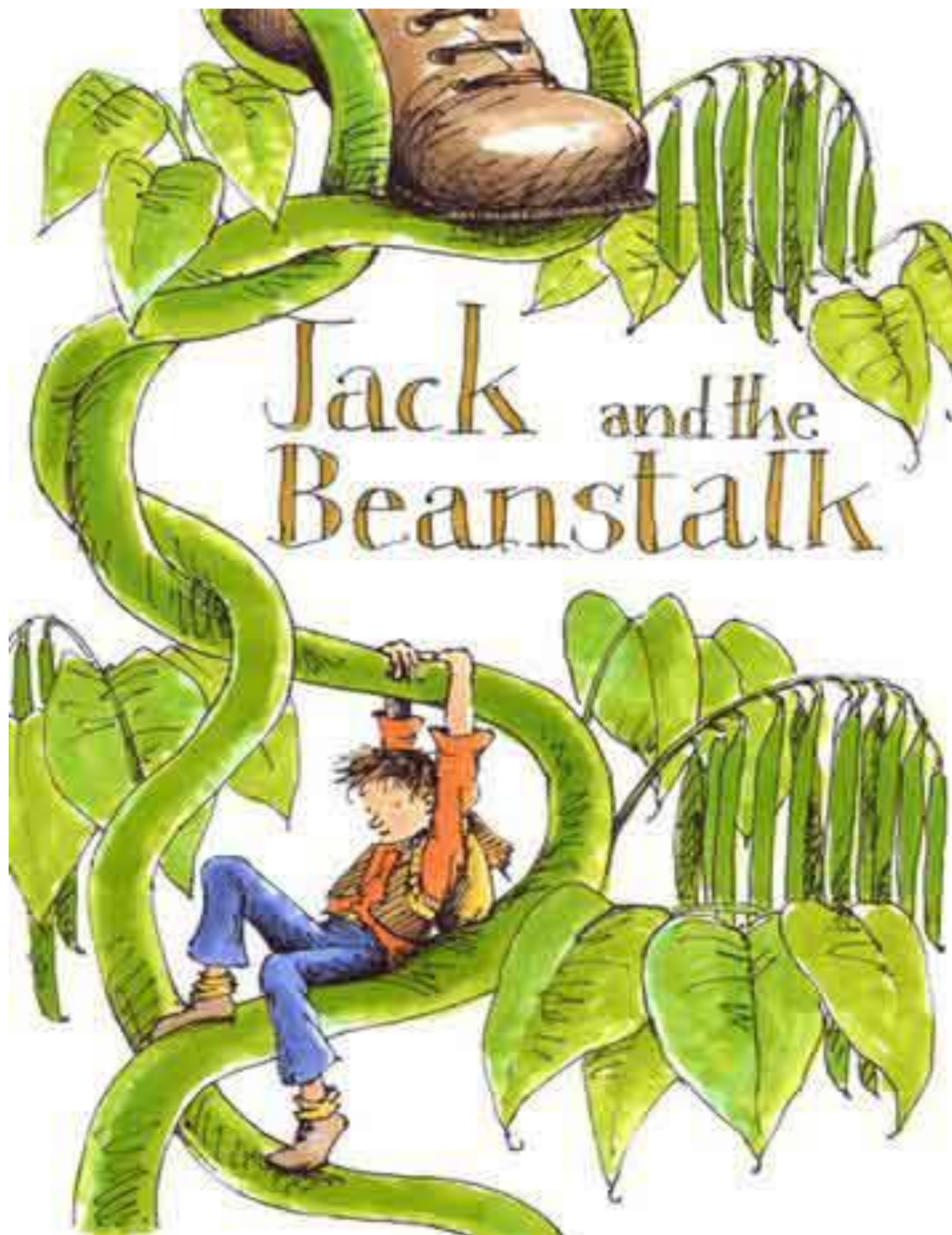
داستان : جک و ساقۀ لوبیا (Jack and the Bean Stalk)

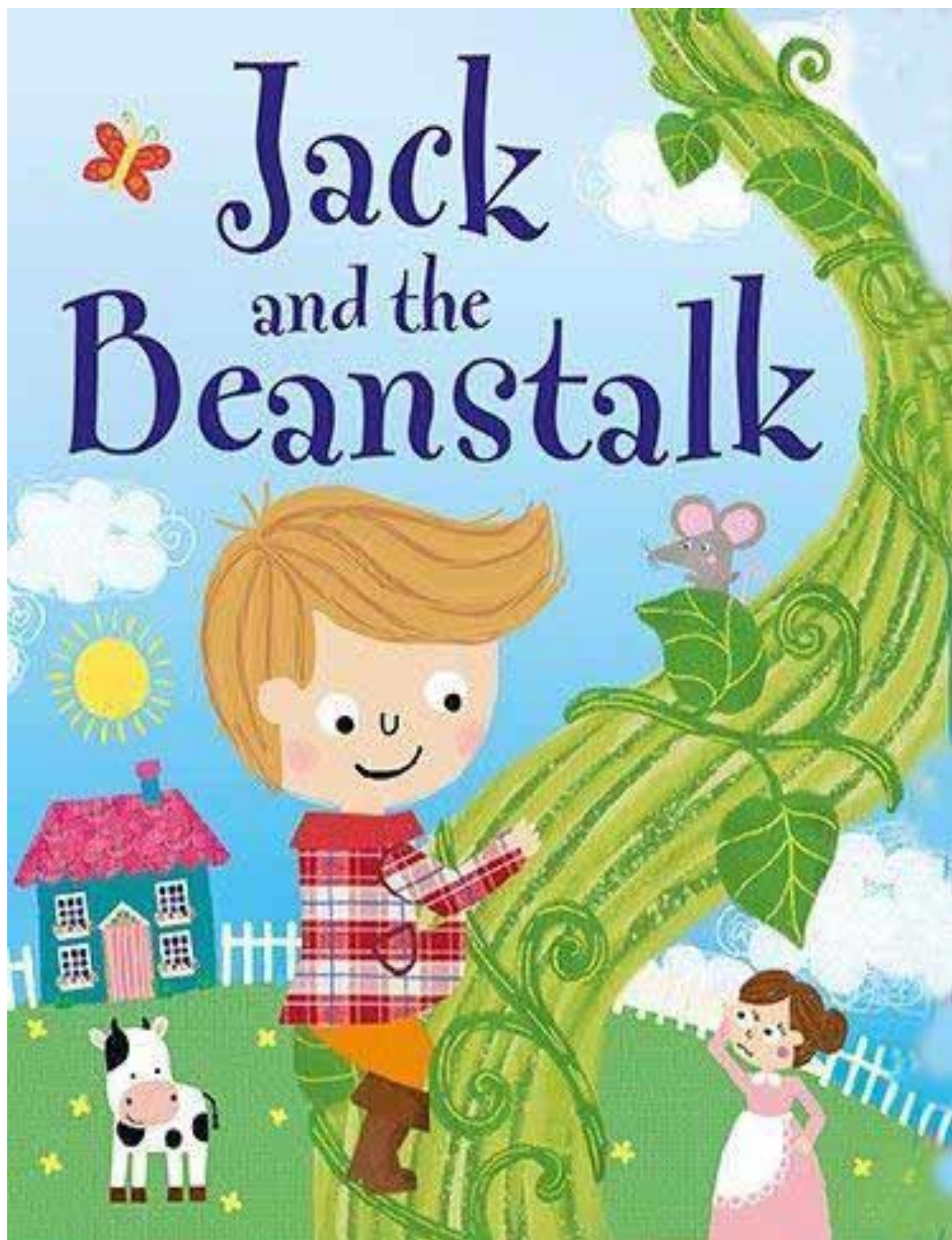
نویسنده : داینا مالوک (Dinah Mulock)



Jack and the Beanstalk





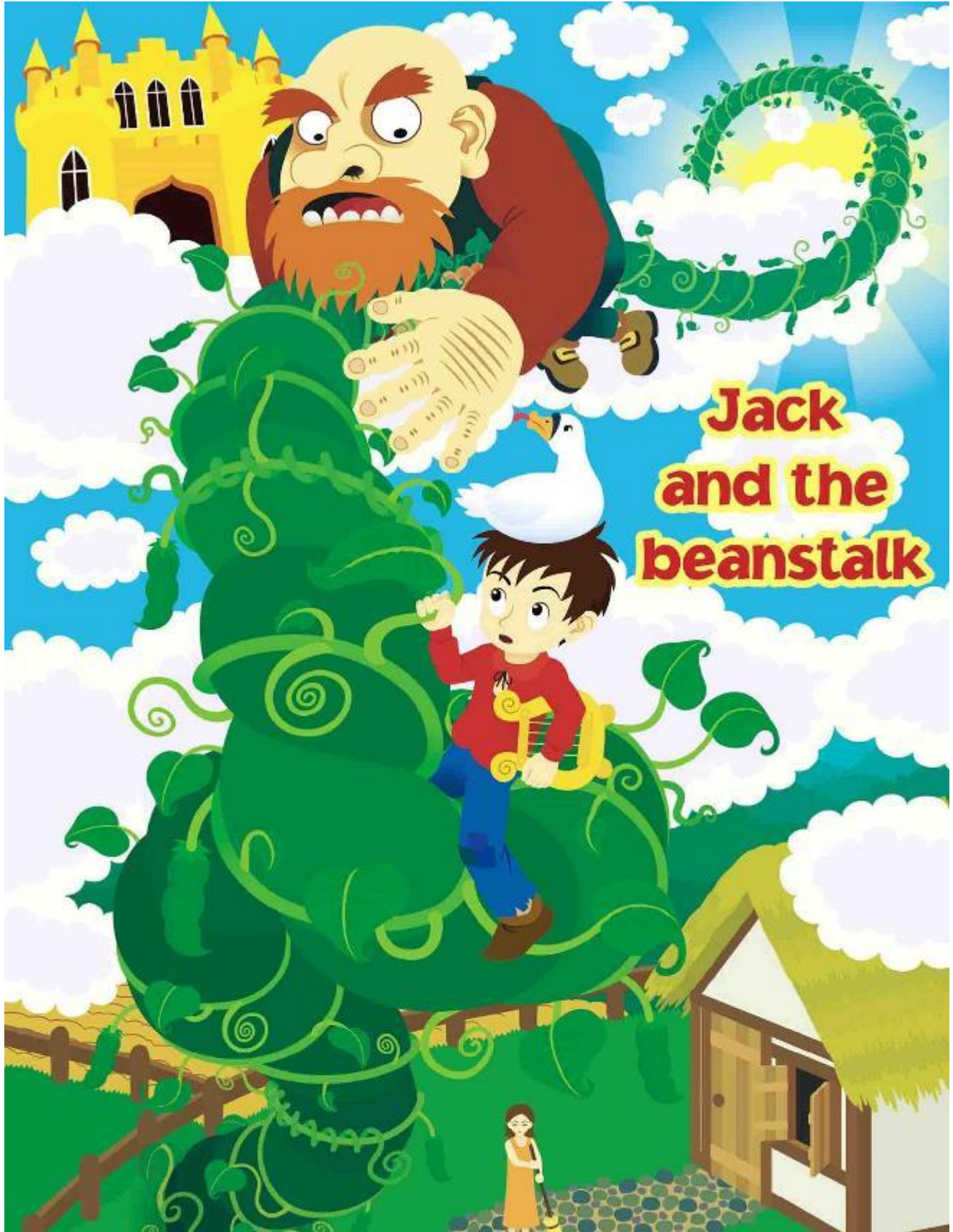


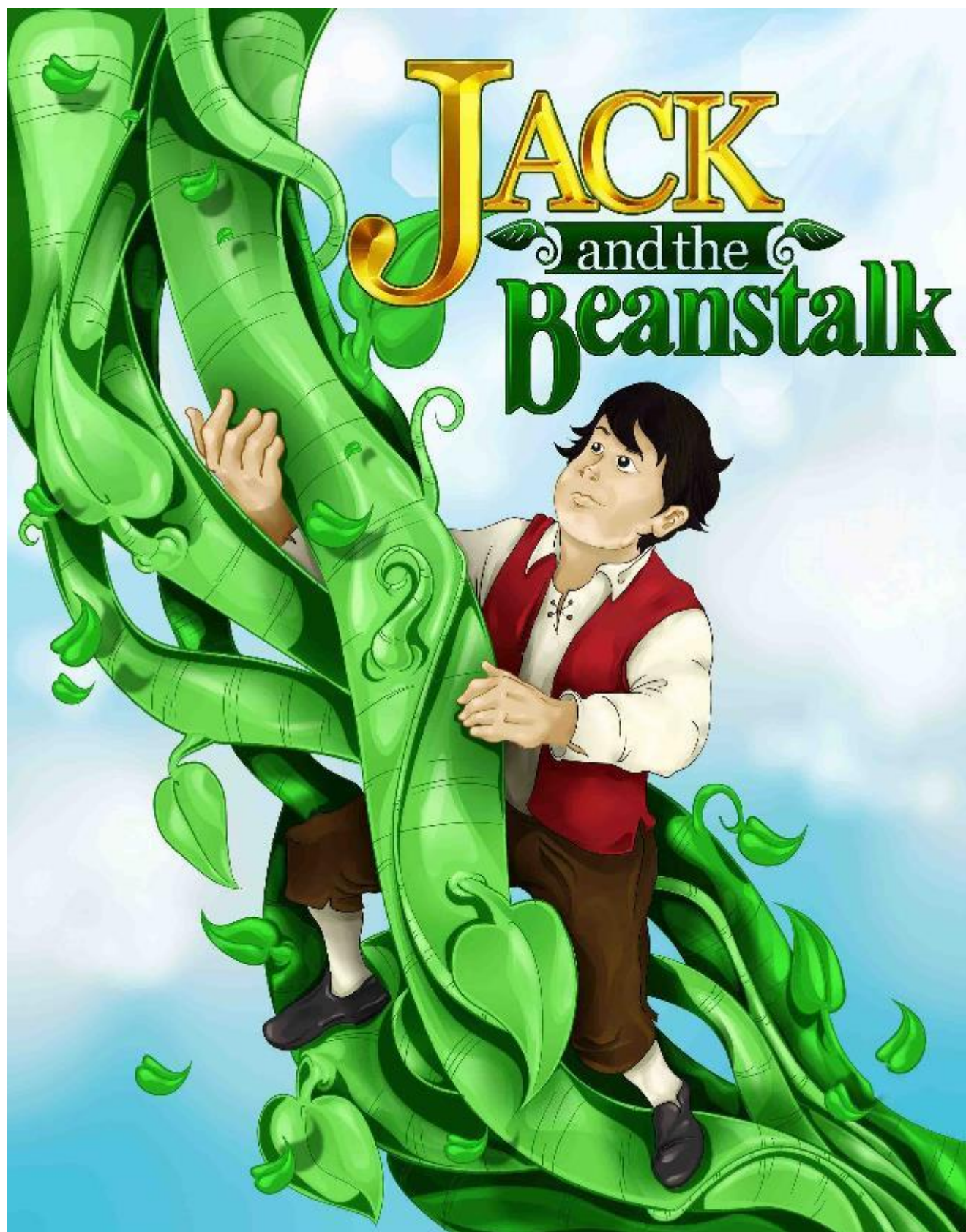
Jack & the Beanstalk

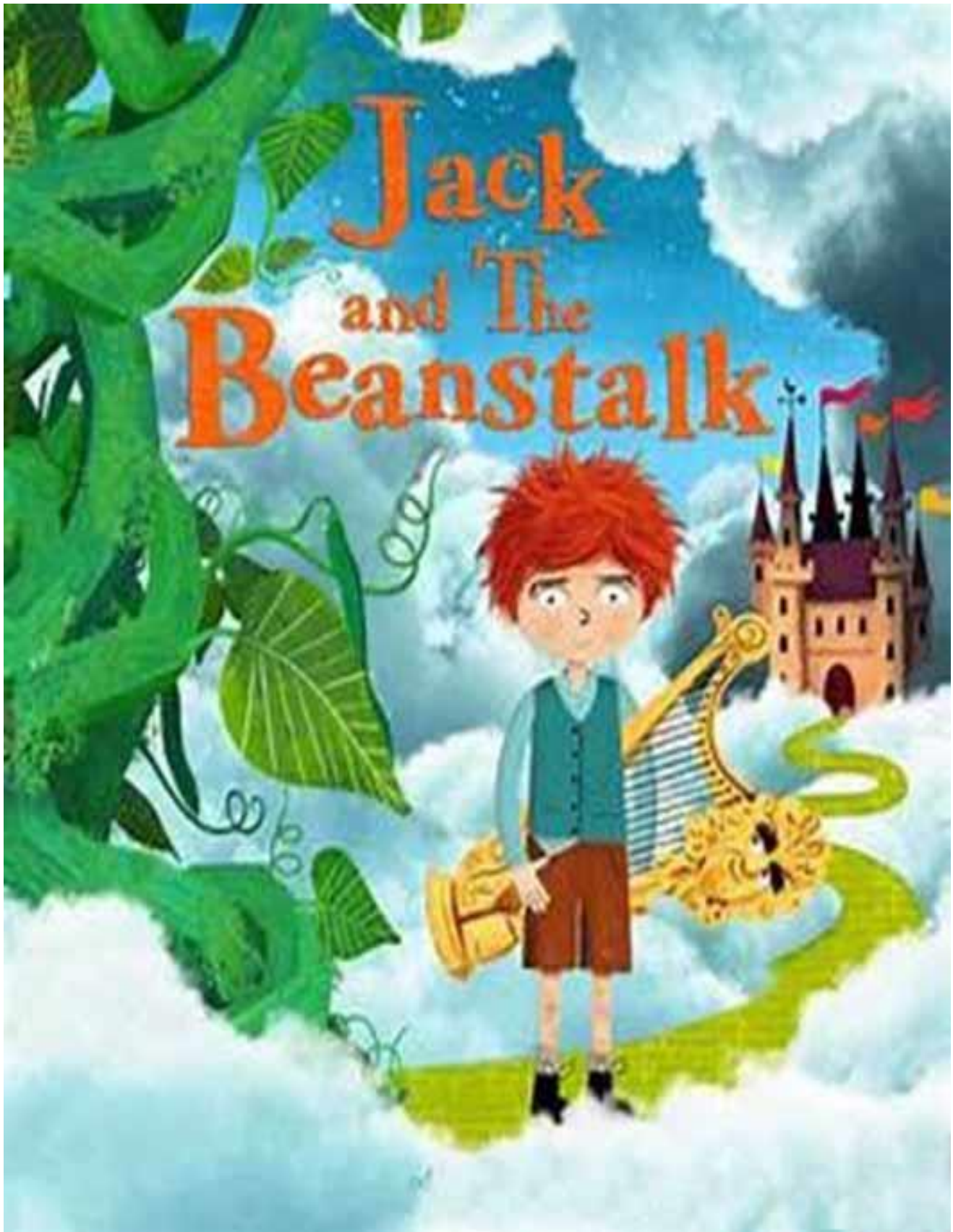


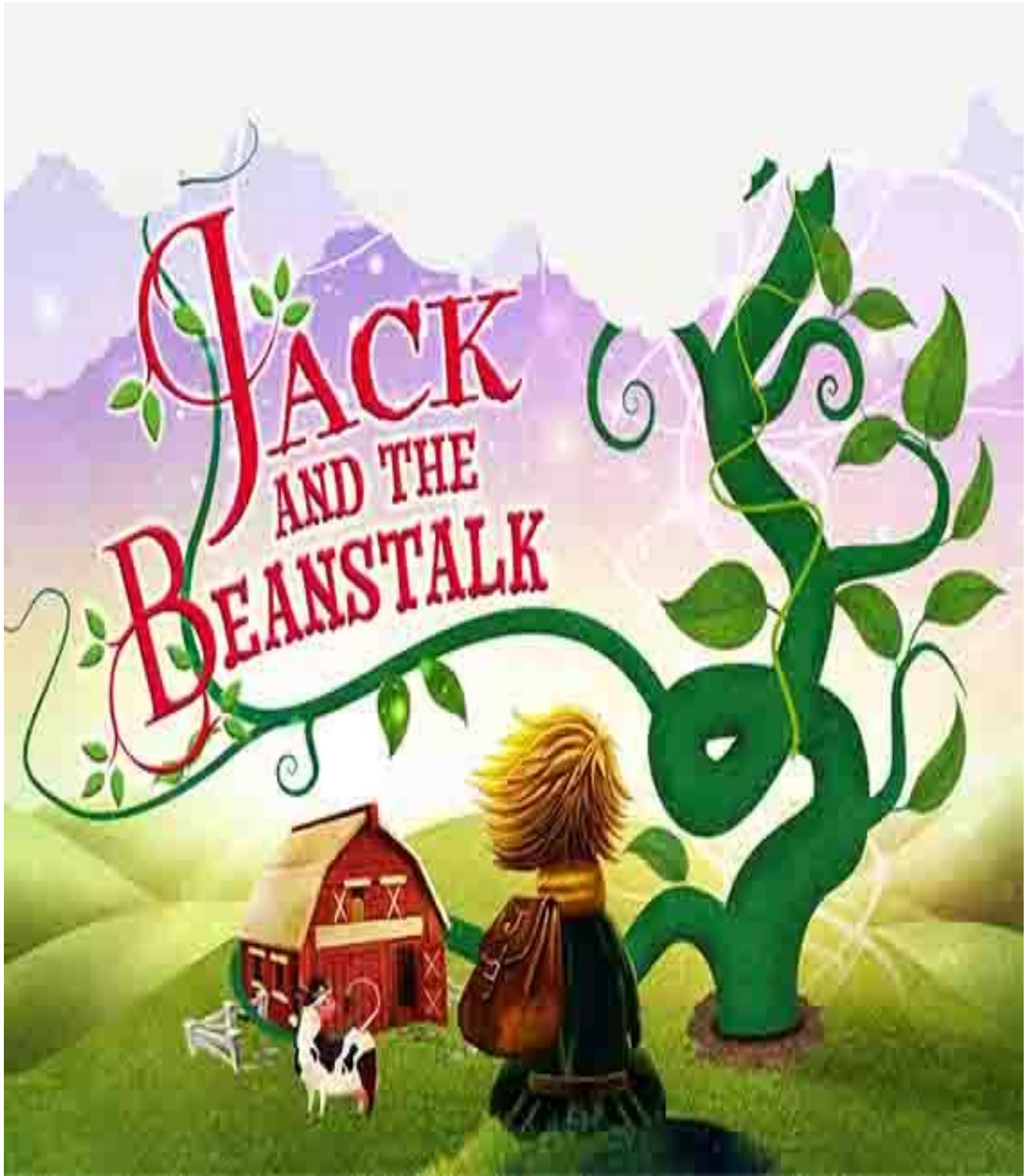
Jack and the Beanstalk



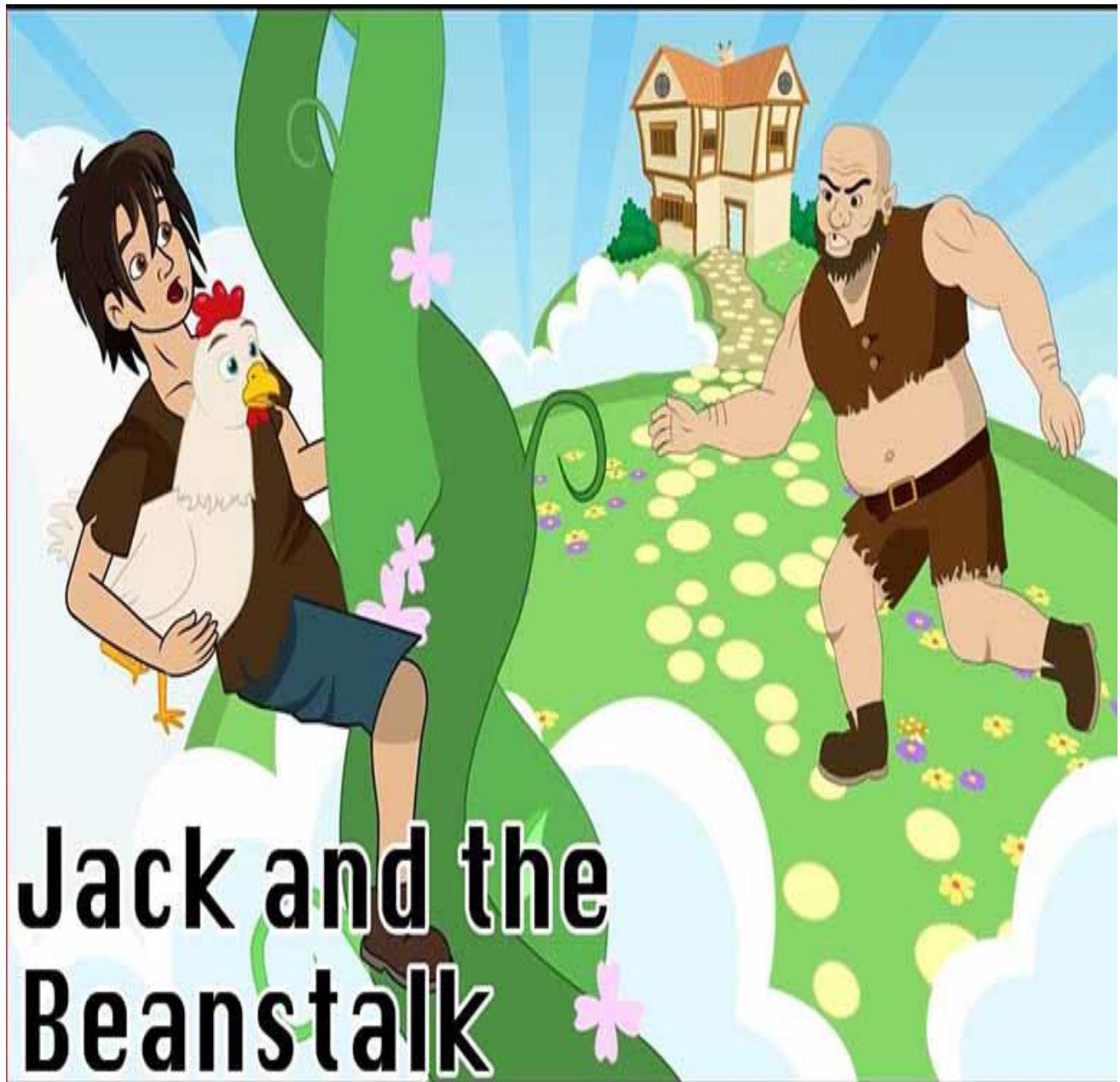












در دوران سلطنت پادشاه "آلفرد" پیرزن فقیری زندگی می کرد.
کلبهٔ پیرزن در دهکده ای دور افتاده و با کیلومترها فاصله از شهر لندن قرار داشت.
پیرزن سال های زیادی بود که شوهرش را از دست داده و به عنوان بیوه ای تنها به زندگی
فقیرانه ای می پرداخت.



پیرزن از شوهر متوفی خویش تنها یک پسر به نام "جک" داشت.
پیرزن برای اینکه قلب تنها فرزندش را آزرده و غمگین نسازد، همواره در حدّ توان و امکاناتش با خواسته های وی موافقت می نمود و سعی می کرد، تا با سخنانش موجبات رنجش خاطر وی را فراهم نسازد.



"جک" اصولاً پسری تنبل، بی مبالغه و ولخرج بار آمده بود.

حماقت ها و نابخردی های "جک" به یک مورد و دو مورد ختم نمی شد ولیکن با همه این احوالات مادرش همواره به طرفداری از وی می پرداخت و اشتباهات پسرش را نادیده می انگاشت.



"جک" به تدریج هر آنچه که مادرش در طی سال ها جمع آوری کرده و در کلبه داشتند، به فروش رساند و با پول آنها به تفریح و عیاشی پرداخت، تا جائیکه بجز یک گاو ماده هیچ چیز قابل ملاحظه دیگری در کلبه و زندگی آنها باقی نماند.





سرانجام یک روز پیرزن برای نخستین دفعه در زندگی به فراخواندن و سرزنش پسرش پرداخت و به او گفت:

پسر بیرحم و بی ملاحظه ام، من می دانم که شما سرانجام مرا به گداخانه خواهید فرستاد. من دیگر هیچ پولی حتی برای خریدن یک قرص نان در کیسه ندارم. بعلاوه در کلبه ما نیز بجز یک گاو ماده پیر چیزی برای فروش باقی نمانده است. من بسیار متأسف خواهم شد اگر مجبور باشیم که آن را نیز از خودمان جدا سازیم زیرا من از سالیان طولانی به داشتن او عادت کرده ام و از فکر نبودنش بسیار آزرده خاطر می گردم اما به هر حال می دانم که ما هم می توانیم گرسنگی را تحمل نمائیم.

"جک" برای لحظاتی از رفتارهای گذشته اش احساس ندامت و پشیمانی کرد اما بزودی به حالت سابق بازگشت لذا از مادرش خواهش کرد، تا اجازه بدهد که گاو ماده را برای فروش به دهکده مجاور ببرد.

"جک" آنقدر در این خواسته اش پافشاری کرد، تا عاقبت موافقت مادرش را با فروش گاو ماده جلب نمود.

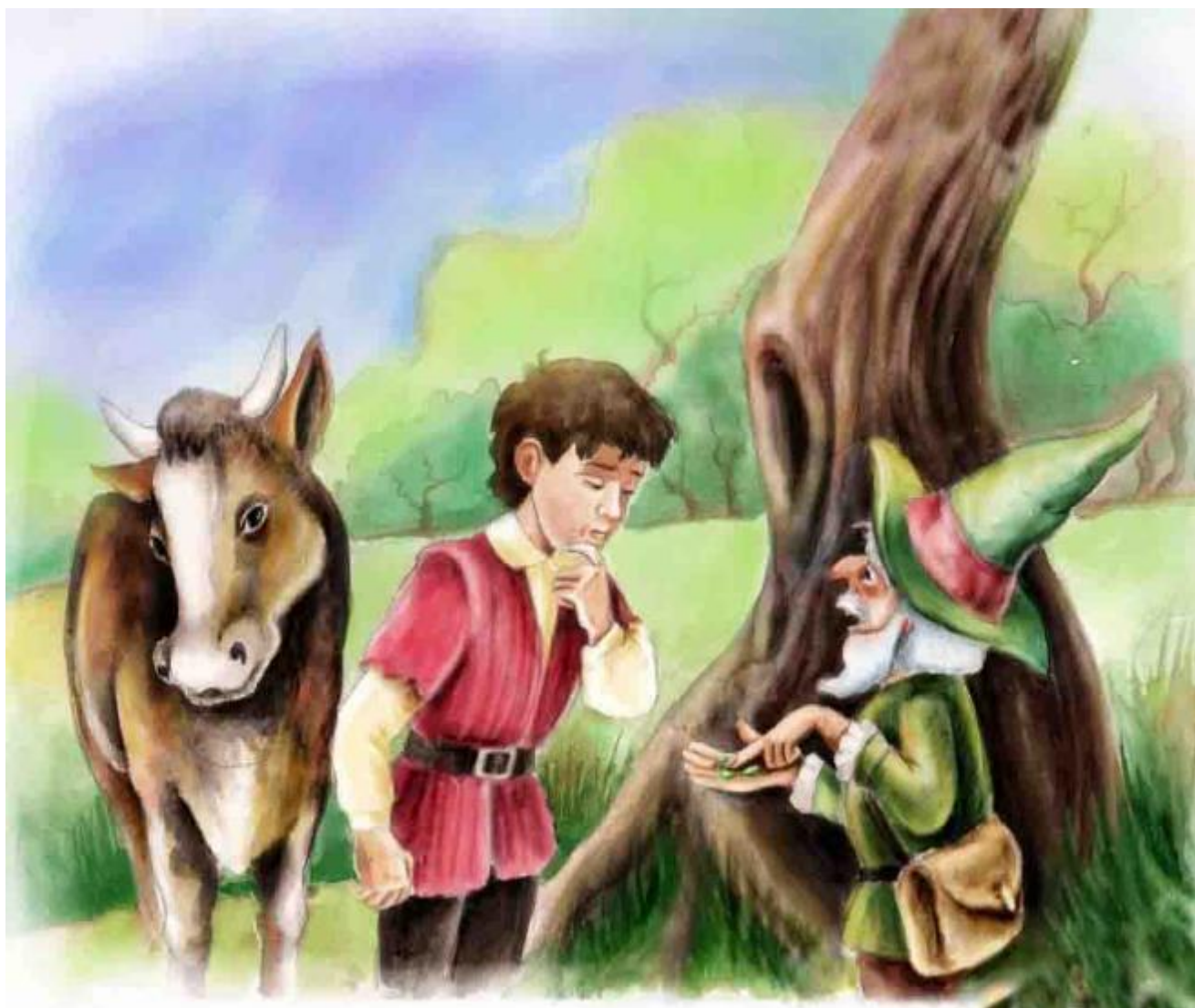


"جک" پس از آن گاو ماده را برداشت و به سراغ یک قصّاب رفت، تا از او اطلاعاتی در مورد فروش گاو دریافت نماید.

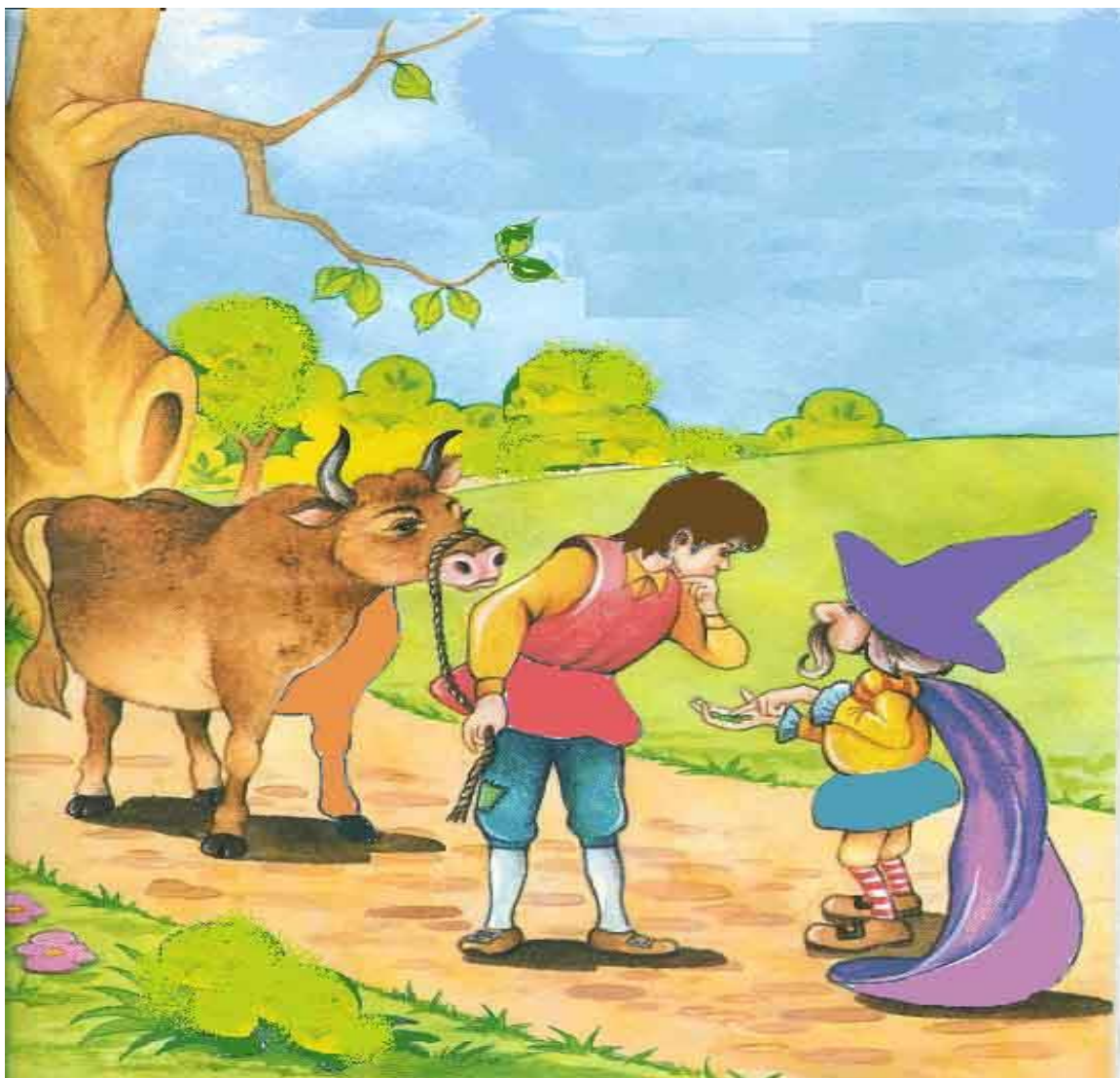
مرد قصّاب با دیدن "جک" و گاو ماده ای که به همراه داشت، ماجرا را جویا شد. "جک" گفت " قصد دارد که گاو ماده خودشان را به قیمت مناسبی به فروش برساند.



قصاب نگاهی به گاو ماده انداخت و آن را پیر و لاغر خواند و به "جک" گفت که کسی در بازار دام ها خواهان آن نخواهد بود. او سپس به "جک" پیشنهاد خرید گاو ماده را در قبال چند دانه لوبیای عجیب و نادر داد. قصاب سپس دانه های لوبیا را از داخل جیبش خارج نمود و در داخل کلاه "جک" ریخت.



دانه های لوبیا که اندازه ها، اشکال و رنگ های متنوعی داشتند، توانستند توجه "جک" ساده دل را جلب نمایند بطوریکه قادر به دست کشیدن از آنها نبود. مرد قصاب که ساده لوحی "جک" را مشاهده می کرد، در صدد بر آمد، تا او را بیشتر به فروش گاو ماده اش مشتاق سازد لذا از فرصت استفاده کرد و گفت: شما فکر می کنید که قیمت گاو ماده شما چقدر است؟ من معمولاً به ازای هر گاو ماده بیش از دو عدد از این دانه های لوبیا را می دهم.



جک که شدیداً کنجکاو شده بود، شروع به چانه زنی کرد و قصد داشت که اندکی بیشتر از آن دانه های لوبیا نصیبش گردند. سرانجام معامله قصاب و "جک" با مبادله گاو ماده در ازای دو دانه لوبیای بی ارزش به سرانجام رسید و جک نیز دانه های لوبیا را با خوشحالی در جیب خویش گذاشت و با شتاب به سمت کلبه خودشان به راه افتاد.



"جک" وقتی که به نزدیکی کلبه رسید، در اثر اشتیاقی که از این معامله کسب نموده بود، شروع به صدا زدن مادرش نمود، تا او را از این موفقیت خویش آگاه سازد.

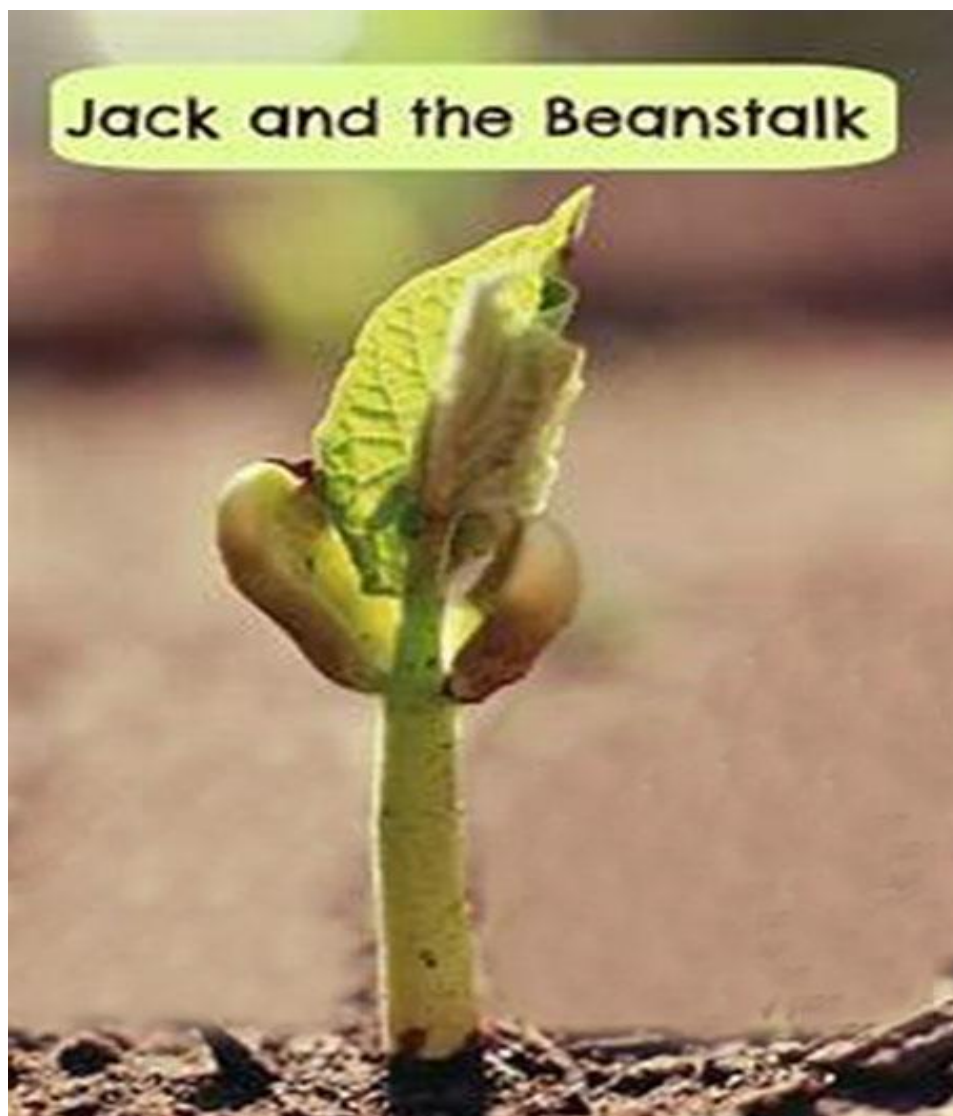
مادر "جک" وقتی که نگاهش به دانه های لوبیا افتاد و صحبت های "جک" را در مورد معاوضه گاو ماده با آنها شنید، شدیداً عصبانی شد و صبر و شکیبائی خود را کاملاً از دست داد لذا دانه های لوبیا را با خشونت از دست "جک" گرفت و آنها را از میان پنجره کلبه به داخل باغچه کوچکی که در جلو خانه برای تأمین سبزیجات مصرفی احداث کرده بود، پرتاب نمود.



مادر "جک" سپس در گوشه اتاق نشست و درحالیکه صورتش را با گوشه دامنش پوشانده بود، شروع به گریستن کرد.

"جک" سعی داشت، تا مادرش را دلداری بدهد و مانع گریه های وی گردد اما هیچ موفقیتی به دست نیاورد.

ساعاتی بدین منوال گذشت و شب فرا رسید ولیکن مادر و فرزند بواسطه اینکه هیچ غذائی برای خوردن نداشتند، بدون شام به بستر رفتند.



"جک" صبح روز بعد از خواب بیدار شد ولیکن با شرایطی غیر عادی مواجه گردید. انگار چیزی با قرار گرفتن در جلوی پنجره اتاقش مانع رسیدن نور خورشید به داخل آن می شد. "جک" با عجله از کلبه خارج شد و با حیرت متوجه گردید که دانه های لوبیا در طی ساعات شب جوانه زده اند و با سرعت در حال رشد و نمو می باشند. ساقه هایی که از رشد دانه های لوبیا حاصل شده بودند، به صورت دو تائی به دور همدیگر پیچیده شده و به شکل نردبانی زنجیر مانند و بسیار قطور در آمده بودند. ساقه ها آنچنان طویل گردیده بودند که انتهای آنها در میان ابرهای آسمان ناپدید شده بودند.



"جک" که اصولاً جوانک کنجکاوی بود، تصمیم گرفت که از ساقه های عظیم لوبیای عجیب صعود نماید لذا به اتاق مادرش رفت و موضوع را با وی در میان گذاشت.

مادر "جک" پس از آنکه از ماجرا با خبر شد، بی درنگ عدم موافقت خود را با تصمیم "جک" مبنی بر بالا رفتن از ساقه های عجیب لوبیاها اعلام کرد. او اظهار داشت که اگر "جک" از ساقه های لوبیاها بالا برود، ممکن است خطراتی جان او را تهدید نمایند بنابراین شروع به التماس و سپس تهدید نمود ولیکن هیچکدام از آنها مؤثر واقع نشدند.





"جک" تصمیم خود را گرفته بود لذا شروع به بالا رفتن از ساقه های قطور لوبیاها نمود.





او ساعت ها بدون وقفه به صعود خویش ادامه داد، تا اینکه سرانجام درحالیکه خسته و درمانده شده بود، به نوک ساقه های لوبیا رسید.



"جک" نگاهی به اطراف انداخت. او اینک خودش را در سرزمین عجیبی می دید. در مقابل دیدگان "جک" تا آنجا که چشم کار می کرد، فقط صحرای لُخت و بی آب و علفی گسترده شده بود. در آن صحرا از درخت، بوته، خانه و هیچ موجود زنده ای خبری نبود. قطعات بزرگ تخته سنگ ها در اینجا و آنجا پراکنده بودند و توده های کوچک خاک با فواصل نامنظمی بر روی سطح زمین دیده می شدند.

"جک" متفکرانه بر روی یکی از تخته سنگ ها نشست و به یاد مادرش افتاد. او از اینکه بر خلاف تمایل مادرش از ساقه های لوبیا صعود کرده بود، بسیار اندوهگین می نمود و به این نتیجه رسید که عاقبت در آن صحرای بی آب و علف در اثر گرسنگی و تشنگی تلف خواهد شد.

"جک" با این افکار از جا بلند شد و شروع به رفتن نمود. او امیدوار بود که خانه ای را در همان حوالی بیابد و از ساکنین آن تقاضای مقداری غذا و آب برای خوردن و آشامیدن نماید.

"جک" مدّتی به راه رفتن ادامه داد اما چیزی پیدا نکرد ولیکن لحظاتی پس از آن در فاصله ای نسبتاً دور چشمانش به یک بانوی زیبا افتاد که به تنهایی در حال قدم زدن بسوی او بود.

بانو که لباس های با شکوهی بر تن داشت، در حال حمل عصائی سفید رنگ در دست و طاووسی زرین بر بالای آن دیده می شد.

"جک" که شخص خوش برخوردی به حساب می آمد، مستقیماً به سمت بانوی زیبا رفت، تا با وی صحبت نماید.



بانوی زیبا که متوجّه حضور "جک" در آنجا شده بود درحالیکه لبخندی مسحور کننده بر لب داشت، پرسید:

مرد جوان، چگونه به اینجا آمده اید؟

"جک" ماجرای لوبیاها و ساقه های عظیم آنها را برای بانوی زیبا به تفصیل بیان نمود.

بانوی زیبا با یک سؤال به پیشواز افکار درهم و برهم "جک" رفت و گفت:

مرد جوان، آیا شما پدرتان را به خاطر می آورید؟

"جک" گفت:

خیر بانوی عزیز اما اطمینان دارم که در اینجا اسراری در باره پدرم وجود دارند زیرا هر وقت که من در مورد او از مادرم جويا می شوم آنگاه مادرم بلافاصله شروع به گریستن می نماید و چیزی در این مورد بر زبان نمی آورد.

بانو در پاسخ گفت:

مادرتان جرأت گفتن حقیقت ماجرا را برای شما ندارد اما من این شهامت را دارم و می خواهم که آن را برایتان بازگو نمایم. بنابراین مرد جوان برای شروع به شما می گویم که من در واقع یک پری هستم و جزو محافظان پدر شما محسوب می گردیدم. به هر حال ما پری ها نیز همانند شما موجودات فانی ملزم به رعایت قوانینی هستیم بطوریکه یک اشتباه فاحش از جانب ما می تواند هر گونه قدرتی را برای مدّت های طولانی از ما سلب نماید. بدین دلیل بود که من نمی توانستم در زمان لازم به پدرتان کمک نمایم و او در اثر حوادث ناگواری که بوجود آمدند، درگذشت.

در این موقع پری بسیار اندوهگین به نظر می رسید آنچنانکه قلب "جک" به حال وی سوخت و از پری خواهش کرد که اطلاعات بیشتری را در اختیار وی بگذارد.

پری گفت:

من در صورتی این کار را خواهم کرد که شما قول بدهید که کاملاً از من در انجام هر کاری متابعت خواهید کرد و گرنه خودتان را به هلاکت خواهید رساند.

"جک" اندیشید که او اینک وضع و حال بسیار بدی دارد لذا در هر صورت از این بدتر برایش رُخ نخواهد داد بنابراین با شجاعتی که در خود احساس می کرد، قول اطاعت کامل را به پری داد.

پری پس از احرارز موافقت "جک" اینگونه ادامه داد:

"جک" عزیز، پدر شما مردی فوق العاده دوست داشتنی و بخشنده بود. او همسری مهربان، خدمتکارانی باوفا و ثروتی فراوان داشت اما یک بدشانسی بزرگ به او روی آورد و آن اینکه گرفتار یک دوست دروغگو و متقلب گردید. این دوست در واقع غولی بود که نقش اصلی خود را در بدبختی و بیچارگی پدرتان ایفاء نمود. همان دوست تمامی مهر و محبت های پدر شما را با کشتن وی جبران کرد سپس کلیه دارائی های او را به چنگ آورد. غول بدجنس سپس از مادرتان قول گرفت که هیچگاه چیزی در مورد پدرتان به شما نگوید و گرنه باعث مرگ خودش و شما خواهد شد.

غول پس از آنکه برگشت آنگاه مادرتان شما را در بغل گرفت و تا آنجا که امکان داشت، در دنیای وسیع سرگردان شد.

من آن زمان قادر به کمک به مادرتان نبودم زیرا قدرتم در همان روزی به من بازگشت که شما قصد فروش گاوتان را داشتید.

پری اضافه کرد:

تمام وقایعی که برایتان رُخ داد نظیر رفتن شما به نزد قصاب، تمایل قصاب به خریدن گاو ماده، در اختیار گذاردن دانه های لوبیا، رشد دادن ساقه های عجیب لوبیا و تشویق شما به صعود از آنها برای رسیدن به این بیابان برهوت تماماً توسط من انجام پذیرفته است زیرا غولی که باعث نابودی پدرتان شده است، در همین جا زندگی می کند.

پری پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

اینک فرصتی برایتان پیش آمده است که انتقام خویش را بگیرید و تمامی موجودات زنده دنیا را از شرّ این غول بدسرشت که رَویّه شیاطین نابکار را در پیش گرفته است، خلاص نمائید. من نیز در این راه یقیناً به شما کمک خواهم کرد. شما قانوناً مالک خانه و تمامی ثروت این غول می باشید زیرا همه چیزهایی که او اکنون در تصرف خویش دارد، در اصل به پدرتان تعلّق داشته است بنابراین می توانند مال شما باشند.

من نیز اینک با شما خداحافظی می کنم. شما نباید اجازه بدهید که مادرتان از اینکه شما را با سرنوشت پدرتان آشنا کرده ام، چیزی بداند. این یک دستور است و اگر شما واقعاً به قولی که در مورد اطاعت از من داده اید، پا برجا هستید، باید از این دستورم نیز اطاعت نمائید. فعلاً نیز می توانید بروید.

"جک" پرسید:

من حالا باید به کجا بروم؟

پری گفت:

همین مسیر را مستقیماً به جلو بروید، تا اینکه به خانه ای می رسید که غول در آنجا زندگی می کند. شما پس از آن باید بر طبق قضاوت خودتان رفتار نمائید و من هم هر جا که برایتان مشکلی پیش بیاید، به کمکتان خواهم شتافت. اینک بدرود. بانوی زیبا پس از آن لبخند شیرینی بر لب آورد و ناگهان ناپدید گردید. "جک" مسافرتش را ادامه داد. او از مسیری که پری به وی نشان داده بود، تا غروب خورشید به جلو رفت.





"جک" درست در موقعی که مجذوب زیبایی های غروب خورشید در آن بیابان برهوت شده بود، به ناگهان چشمانش به یک عمارت بزرگ افتاد که یک زن خوش سیما در جلوی درب ورودی آن ایستاده بود.



"جک" جلوتر رفت و آن زن را مخاطب قرار داد و از او خواست، تا مقداری آب و نان و جائی برای خواب آن شب در اختیارش بگذارد.

زن که از دیدن "جک" به شدت شگفت زده شده بود، گفت:

اینکه یک انسان به این عمارت نزدیک شود، کاملاً غیر عادی است زیرا همه می دانند که شوهرش یک غول بسیار پُر قدرت و بیرحم می باشد و غذائی بجز گوشت انسان ها به مذاقش خوش نمی آید. او اگر رد پای انسانی را بباید، تمام روز را به دنبال پیدا کردنش خواهد رفت و اگر پنجاه کیلومتر هم از اینجا دور شده باشد، یقیناً او را به چنگ خواهد آورد.

اظهارات زن به شدت موجب بیم و هراس "جک" گردیدند اما او همچنان امیدوار بود که شاید بتواند خود را از مواجهه با غول بدسرشت دور نگهدارد لذا بار دیگر به خواهش و تمنا پرداخت و از زن خواست که لاقلاً برای یک شب او را در داخل عمارت نگهدارد و در هر جائیکه خودش صلاح می داند، پنهان سازد.

زن که ذاتاً مهربان و بخشنده بود، سرانجام تحت تأثیر التماس های جک قرار گرفت و او را با خود به داخل عمارت بزرگ برد.

آن دو ابتدا وارد سالن بزرگ و زیبائی شدند که با اثاثیه های بسیار گرانبهائی تزئین یافته بودند.

آنها سپس از چندین اتاق وسیع تو در تو گذشتند که از اندازه ها و امکانات یکسانی برخوردار بودند ولیکن تمامی آنها به حالت بدون استفاده مانده بودند.

آن دو آنگاه به یک دالان طویل رسیدند که بسیار تاریک بود و تنها یک چراغ کم نور بر روی یکی از دیوارها نصب شده بود. در بخشی از آنجا تعداد زیادی میله های آهنی نصب شده بود که نشان می داد از آنجا به عنوان یک زندان دهشتناک استفاده می شود. این موضوع حاکی از آن بود که غول پلید تمامی افرادی را که اسیر می نماید، در اینجا نگهداری می کند، تا صداهای فریاد و استغاثه آنها به گوشش نرسند و آسایش او را برهم نزنند. "جک" بیچاره از ترس نیمه جان شده بود و دلش می خواست که تمام دنیا را در مقابل دیدار مجدد مادرش ببخشد زیرا تردید داشت که بتواند بار دیگر او را ببیند. او اینک حتی به این زن به ظاهر مهربان هم ظنین شده بود زیرا فکر می کرد که این زن عمداً اجازه داده است، تا او به داخل عمارت بیاید و قصد دارد که او را به داخل زندان بیندازد و بعد از آمدن شوهرش تحویل وی نماید.

به هر حال زن به "جک" پیشنهاد کرد که در گوشه ای از آشپزخانه بنشیند و به استراحت بپردازد سپس مقداری آب و غذا در اختیارش گذاشت، تا تشنگی و گرسنگی خود را رفع نماید.

"جک" با حرص و ولع تمام به خوردن آب و غذائی که همسر غول برایش آورده بود، پرداخت و سپس به دلیل آنکه هیچ خبری که موجب تهدید و دلهره وی گردد، در آنجا دیده نمی شد، تدریجاً ترس خود را فراموش کرد و سعی نمود که از اوقاتش به خوبی استفاده نموده و به استراحت بپردازد.

"جک" در همین زمان ناگهان از صدای ضربه های محکمی که از بیرون به درب عمارت وارد می شد، از جا پرید. صدای ضربه ها آنچنان محکم و شدید بود که انگار کل عمارت تکان می خورد.

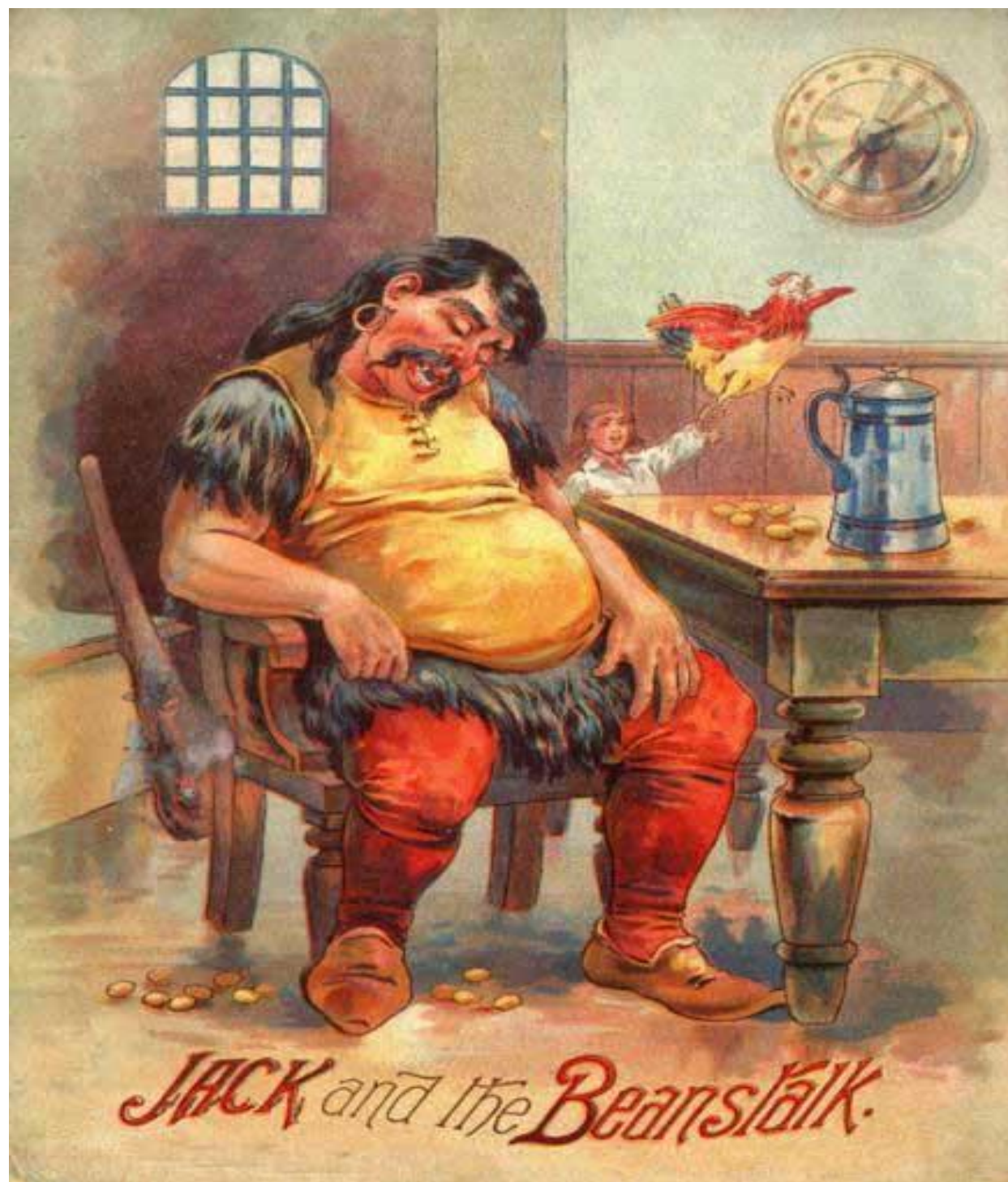
زن بیچاره درحالیکه تمامی بدنش می لرزید، گفت:
آه، غول برگشته است و اگر شما را در اینجا بیابد، یقیناً هر دو نفر ما را خواهد گشت. من
اکنون نمی دانم که باید چه کاری را انجام بدهم.
"جک" که شجاعتی همچون شیر در مقابله با قاتل بیرحم پدرش یافته بود، گفت:
مرا در داخل اجاق آشپزخانه پنهان نمائید.
"جک" سپس به داخل اجاق بزرگ گوشه آشپزخانه رفت و در گوشه ای از اجاق که هیچ
ذغال روشنی وجود نداشت، پنهان گردید و به فریادها و صدای محکم قدم های غول که
غرغرکنان به سمت آشپزخانه می آمد، گوش داد.



غول لحظاتی پس از آن وارد آشپزخانه شد و بر روی میز کنار اجاق نشست.
 "جک" از میان شکاف اجاق به غول نگریست. او با حیرت مشاهده می کرد که غول
 مقادیر زیادی از غذاها را یکجا می بلعد و اینچنین به نظر می رسد که او هیچگاه از
 خوردن و آشامیدن سیر نخواهد شد.
 غول سرانجام از خوردن و آشامیدن دست کشید و به پستی صندلی مخصوصش تکیه داد.
 او سپس با صدائی رعدآسا همسرش را صدا کرد:
 زن، هر چه زودتر مرغ محبوبم را به اینجا بیاورید.
 زن بلافاصله اطاعت کرد و یک مرغ زنده زیبا و چاق و چله را با خودش به آنجا آورد و در
 مقابل شوهرش بر روی میز گذاشت.
 غول با دیدن مرغ چاق دستی به سر و دُمش کشید و غرید:
 زود برایم تخم بگذار.
 مرغ چاق با دستور غول فوراً یک تخم طلا بر روی میز گذاشت.
 غول دوباره غرید:
 تخم دیگری بگذار.
 و بدین ترتیب هر دفعه که غول غرش می کرد، مرغ چاق هم بلافاصله یک تخم درشت از
 جنس طلا برای غول بر روی میز می گذاشت.
 غول بدجنس مدتی را با مرغ چاق سرگرم شد سپس همسرش را مرخص کرد، تا برای
 استراحت به اتاقش برود ولیکن خودش همچنان کنار آتش اجاق چرت می زد و هر چند
 دقیقه یکبار غرشی همچون شلیک توپ های جنگی از خودش بیرون می داد.

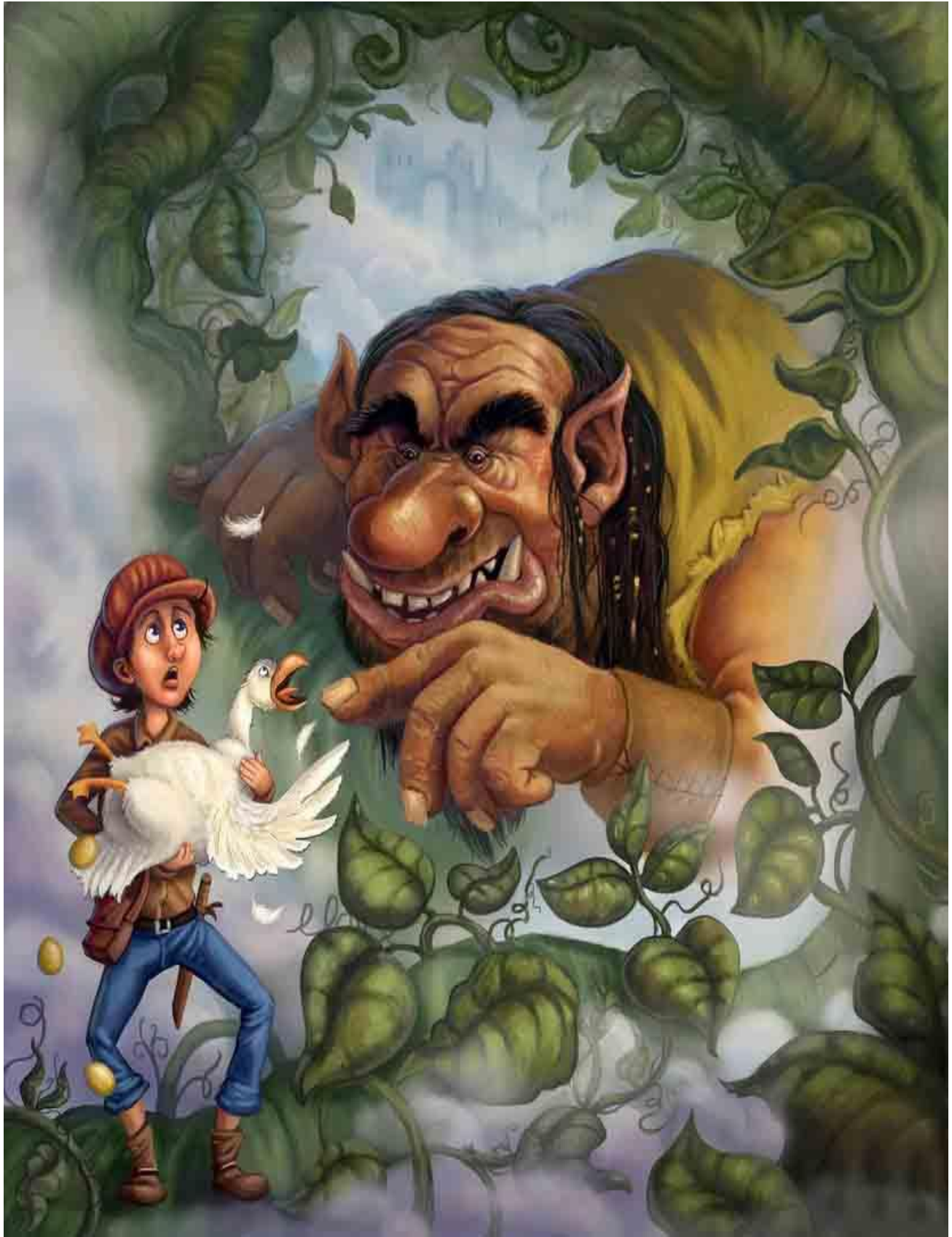


همچنان که غول در کنار اجاق چُرت می زد، "جک" به آرامی از داخل اجاق بیرون خزید و مرغ چاق را بغل کرد و همراه با آن از آنجا گریخت.



"جک" به سلامت از عمارت غول خارج شد و راه بازگشت مسیری را که به آنجا آمده بود، در پیش گرفت، تا اینکه پس از ساعاتی به نوک ساقه لوبیا رسید و از آنجا شروع به پائین رفتن کرد.











مادر "جک" از دیدن پسرش بسیار خوشحال گردید. او فکر می کرد که با آمدن پسرش تمامی ناراحتی هایش نیز پایان می یابند.

"جک" درحالیکه مرغ چاق را نشان مادرش می داد، گفت:

مادر جان، بی درنگ به این مرغ چاق و زیبا بنگرید.

"جک" آنگاه تکرار کرد:

زود برایم تخم بگذار.

مرغ چاق همانند زمانی که در مقابل غول شرور قرار داشت، با هر دفعه درخواست "جک" از او اطاعت می کرد و فوراً یک عدد تخم طلای بزرگ می گذاشت.

تخم های طلایی که مرغ چاق می گذاشت، تماماً توسط "جک" در بازار زرگرهای شهر به فروش می رسیدند. بدین ترتیب "جک" و مادرش به مقادیر زیادی پول دست یافتند و برای ماهها با شادی و خوشی به زندگی پرداختند، تا اینکه "جک" دوباره به فکر بالا رفتن از ساقه لوبیا افتاد. او می خواست بدین طریق به مقادیر بیشتری از ثروت غول دست یابد. "جک" می خواست افکار جدیدش را با مادرش در میان بگذارد اما همچنان مایل نبود که هیچ کلامی درباره پدرش به میان بیاورد.

"جک" در مورد بالا رفتن مجدد از ساقه لوبیا مرتباً فکر می کرد اما هنوز جرأت لازم برای بازگو کردن آن را برای مادرش نداشت زیرا مطمئن بود که او نهایت سعی و کوشش خود را برای جلوگیری از صعود وی به عمل خواهد آورد.

به هر ترتیب "جک" جسارت لازم را به دست آورد و موضوع بالا رفتن دوباره از ساقه لوبیا را با مادرش در میان گذاشت.

مادر "جک" شروع به خواهش و التماس کرد که دست از این تصمیم خویش بردارد. او به هر طریقی توسّل جست، تا پسرش را از بالا رفتن دوباره از ساقه لوبیا منحرف سازد. مادر به "جک" گفت که همسر غول این دفعه مسلماً او را خواهد شناخت و برای غول شرور هیچ چیز مقبول تر و لذّت بخش تر از آن نخواهد بود که سارق اموالش را در چنگ خویش اسیر سازد و به انتقام دزدیدن مرغ تخم طلا با شکنجه و عذاب فراوان بکشد. "جک" بزودی دریافت که هر گونه بحث و مجادله با مادرش بی فائده خواهد بود لذا دست از صحبت کردن برداشت و در این اندیشه افتاد که رفتنش می تواند، به تمامی این مشکلات خاتمه بدهد.

"جک" ابتدا لباس هایی برای تغییر قیافه اش فراهم ساخت و از رنگ های تیره به پوست دست و صورتش مالید. او فکر می کرد که بدین ترتیب هیچکس قادر به شناسائی وی نخواهد بود.

چند روز بدین منوال گذشت و "جک" صبح یکی از روزها زودتر از همیشه از خواب برخاست و بدون اینکه توجّه کسی را برانگیزاند، برای دوّمین دفعه شروع به بالا رفتن از ساقه عظیم لوبیا نمود.







"جک" وقتی که به نوک ساقه لوبیا رسید، به شدت خسته و گرسنه شده بود. او دقایقی را بر روی یکی از تخته سنگ ها نشست و به استراحت پرداخت.



"جک" پس از اینکه جان تازه ای گرفت، به ادامهٔ مسافرتش به سمت عمارت غول مبادرت ورزید و در اواخر غروب همان روز به محل مورد نظرش رسید.

زن پیشین همچون دفعهٔ قبل در جلوی درب عمارت ایستاده بود.

"جک" به نزد زن رفت و شروع به گفتگو با وی نمود. او از وضعیت رقت انگیز خویش آنچنان سخن به میان آورد که قلب زن به حال وی سوخت.

"جک" وقتی که مهر و محبت زن را متوجهٔ خویش یافت، بلافاصله از او تقاضای مقداری آب و غذا و محلی برای گذراندن آن شب نمود.

زن همان چیزهایی را که دفعهٔ قبل در مورد شوهرش بیان کرده بود، برای "جک" تکرار کرد و تأکید نمود که او یک غول بیرحم و قدرتمند است. زن همچنین متذکر شد که قبلاً یک شب به یک مرد بیچاره و فقیر ولی نمک شناس کمک کرده است ولیکن آن شخص بدذات اقدام به سرقت یکی از اموال با ارزش و مورد علاقهٔ شوهرش نموده و این موضوع باعث شده است که رفتار شوهرش نسبت به او روز به روز بدتر و خشن تر گردد و مدام به سرزنش وی پردازد.

زن همچنین گفت که غول اینک آنچنان بیرحم و سنگدل شده که روزگارش را سیاه کرده است و اگر کوچکترین خطائی از وی سر بزند، یقیناً غول بدجنس به خشم می آید و او را می کشد.

"جک" از مشکلاتی که در پی رفتار پیشین وی برای زن غول بوجود آمده بود، به شدت متأسف شد اما از ماجرای دفعهٔ قبل چیزی بروز نداد و بهترین راه را در آن دید که زن را ترغیب به راه دادن وی به داخل عمارت نماید گویانکه چنین کاری را بسیار دشوار می دید.

"جک" آنقدر برای خواسته اش التماس کرد و ضجه زد، تا اینکه زن سرانجام موافقت خویش را با راه دادن وی به داخل عمارت اعلام نمود.

زن آنگاه "جک" را به داخل عمارت راهنمایی کرد و "جک" همه چیزهایی را که دفعه قبل دیده بود، در آنجا مشاهده نمود.

زن "جک" را به داخل آشپزخانه برد و پس از آنکه آب و غذای کافی در اختیارش گذاشت، او را در داخل انبار هیزم مخفی نمود.

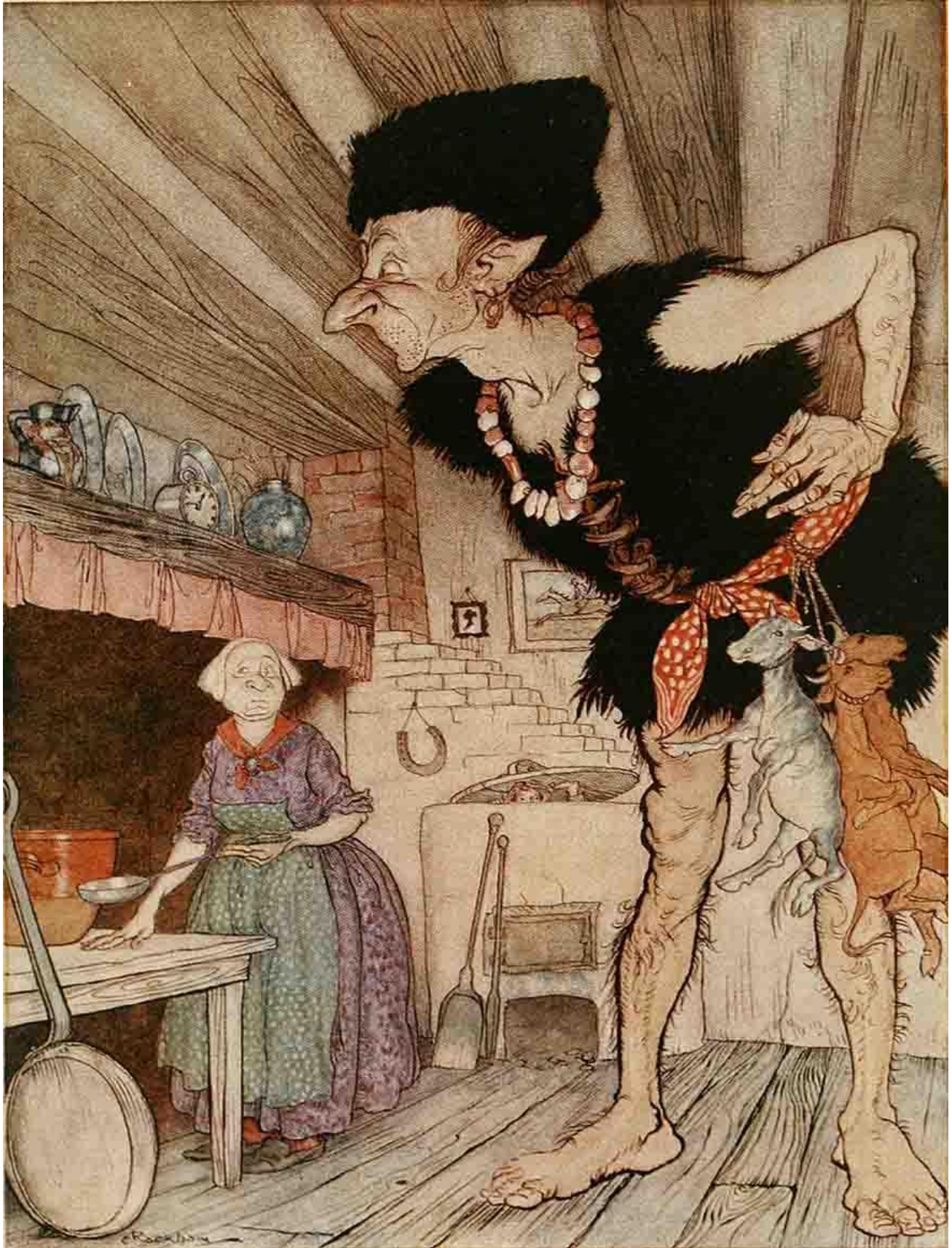
غول شرور همچون همیشه در شامگاه آن روز به خانه بازگشت و با گام های سنگین به سمت آشپزخانه به راه افتاد. این زمان سراسر عمارت بزرگ از شدت و قدرت گام های غول تکان می خورد.

غول وارد آشپزخانه شد و در کنار اجاق بر روی صندلی مخصوص نشست. او پس از لحظاتی با تعجب فریاد برآورد:

زن، بوی گوشت تازه به مشامم می رسد.

زن در پاسخ گفت:

این بو احتمالاً متعلق به تکه گوشتی است که یک کلاغ با خودش آورده و آن را بر بالای پشت بام عمارت انداخته است.



درحالیکه شام آماده می شد، غول به شدت بنای ناشکیبائی و بدخلقی گذاشت آنچنانکه در صدد برآمد، تا همسرش را به خاطر عدم آماده سازی به موقع شام تنبیه نماید. غول در این موقع بار دیگر به یاد مرغ محبوبش افتاد و مجدداً شروع به ملامت و سرزنش کردن زنش نمود.

سرانجام شام حاضر شد و غول غذایش را با میل و اشتیاق فراوان صرف کرد. غول سپس فریاد زد:

زن، ابزار موسیقی و کیسه های پوئم را برایم بیاورید، تا کمی با آن ها سرگرم شوم. همسر غول با فروتنی گفت:

کدامیک را بیشتر ترجیح می دهید؟

غول با صدای رعدآسائی گفت:

کیسه های پوئم را بیشتر می پسندم زیرا آنها به اندازه کافی برایتان سنگین هستند. لحظاتی بعد زن درحالیکه تلوتلو می خورد، کیسه های پُر از سکه های طلا را به نزد غول آورد.

زن آنگاه کیسه ها را بر روی میز روبروی غول خالی کرد و غول نیز بلافاصله با لذت زیاد شروع به شمردن پول ها نمود و هم زمان فریاد زد:

احمق پیر، حالا می توانید به اتاق خودتان بروید و به استراحت پردازید.

زن از آشپزخانه بیرون رفت و راهی اتاق خودش شد.

"جک" از محل مخفیگاهش به شمارش سکه های طلا توسط غول می نگریست. او می دانست که تمامی این پول ها قبلاً از آن پدر وی بوده اند و اینک باید به او تعلق بگیرند. استفاده از این پول ها می توانست، بسیار راحت تر از فروش تخم مرغ های طلا برای "جک" در بازار شهر باشد.

غول اندکی به فکر فرو رفت و با دقت به پول ها چشم دوخت. او آنگاه بار دیگر به شمارش پول ها پرداخت و متعاقباً همگی را درون کیسه ها ریخت. او سپس دهانه کیسه ها را محکم بست و هر دو آنها را در کنار صندلی خویش گذاشت و سگ کوچولوئی را که در گوشه آشپزخانه چُرت می زد، به مراقبت از کیسه ها گماشت. غول کم کم به خواب رفت و صدای خُرُوف وی بلند شد.



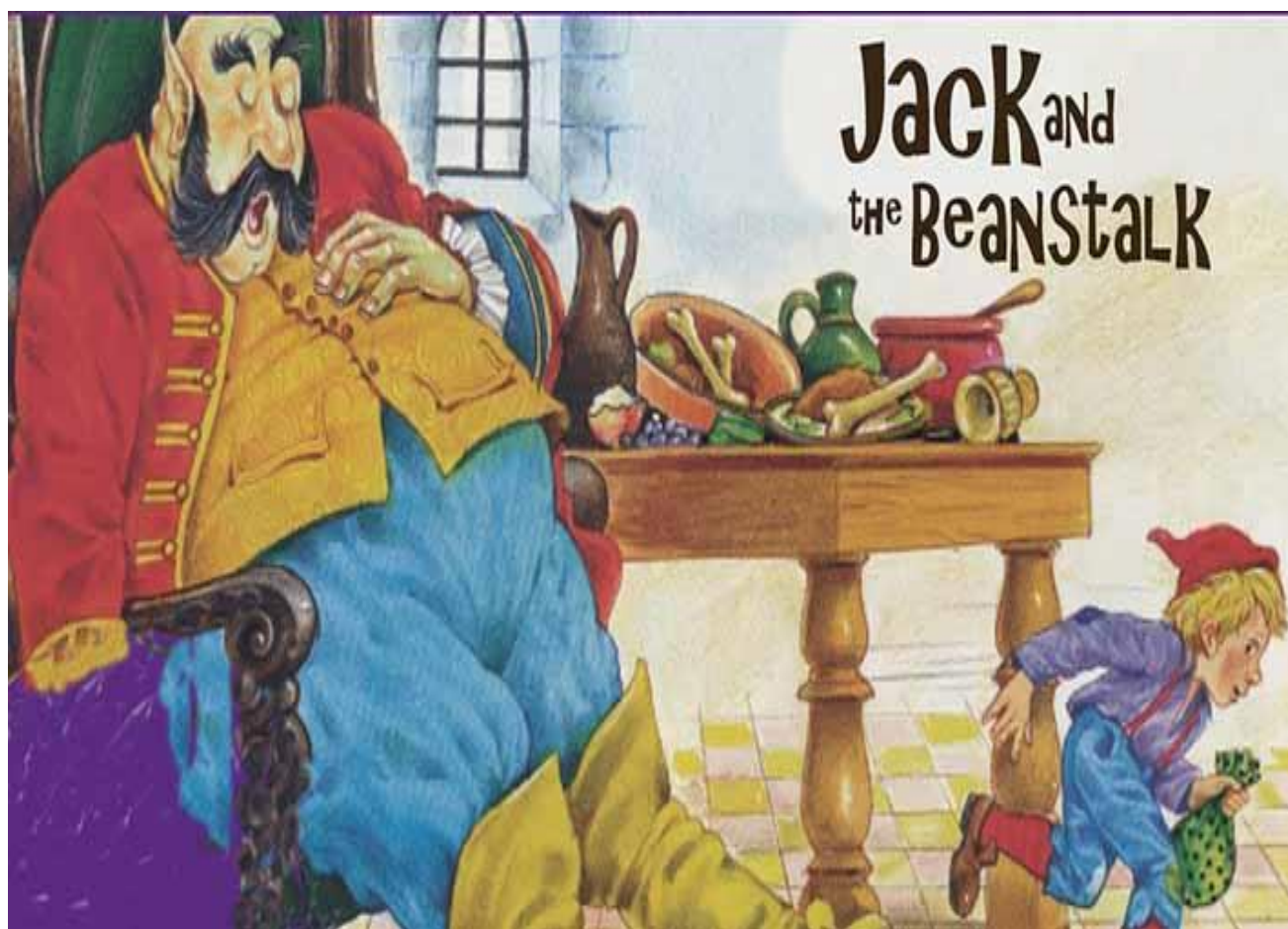
صدای خُرپُف غول آنچنان بلند و وحشتناک بود که "جک" فکر کرد، گرفتار یک طوفان دریائی شده است.

"جک" سرانجام درحالیکه نهایت احتیاط را به خرج می داد، از مخفیگاهش خارج شد و به کنار هر دو کیسهٔ مملو از سکه های طلا رفت و سعی کرد که آنها را بردارد ولیکن به محض اینکه دستش را به طرف یکی از کیسه ها دراز کرد، سگ کوچولو که "جک" تا آن موقع اصلاً آن را ندیده بود، از زیر صندلی غول خارج شد و دیوانه وار شروع به واق واق نمود.



"جک" بجای اینکه از آنجا فرار نماید، همچنان در جای خویش باقی ماند، تا همانگونه که انتظار می رفت، غول از خواب بیدار شود و به دنبال او بیفتد ولیکن غول برخلاف انتظار قطعه ای از اشیاء روی میز را برداشت و آن را به طرف سگ کوچولو پرتاب کرد آنچنانکه سگ کوچولو واق واق کردن را متوقف نمود و از آنجا گریخت. غول نیز به ادامه خوابش پرداخت.

"جک" بار دیگر دست بکار شد. او هر یک از کیسه ها را بر روی یکی از شانه هایش انداخت اما احساس کرد که آنها آنقدر برایش سنگین هستند که برای حمل آنها تا محل ساقه لوبیا و پائین رفتن از آن تا رسیدن به خانه مادرش به چندین روز زمان نیاز دارد.





به هر حال وقتی که "جک" توانست خودش را به کلبه مادرش برساند، مشاهده کرد که کلبه مدتی است که به حال خودش رها شده است.

"جک" سریعاً اتاق های کلبه را واری نمود اما نتوانست مادرش را در آنها بیابد.

"جک" با عجله به سمت دهکده رفت، تا شاید کسانی از همسایه ها را پیدا نماید و اطلاعاتی در مورد مادرش از آنها کسب کند.



"جک" سرانجام مادر پیرش را در یکی از خانه های اطراف کلبه پیدا کرد. پیرزن به شدت مریض شده بود و در تب شدیدی می سوخت.

"جک" از پیدا شدن پیرزن که ظاهراً نزدیک به فوت بود، بسیار متعجب شد و خود را مقصر تمام این بدبختی ها قلمداد می کرد. به هر حال پیرزن با دیدن پسر عزیزش جان تازه ای گرفت و کم کم حالت عادی خویش را بازیافت.

"جک" کیسه های پر از سکه های طلا را به پیرزن نشان داد. آن دو مجدداً شروع به تعمیر و ترمیم کلبه خودشان کردند و اثاثیه لازم را برای تجهیز آن فراهم ساختند. آنها بار دیگر به زندگی عادی خویش بازگشتند و با شادمانی به گذران ایام پرداختند.

"جک" تا مدتی هیچ توجهی به ساقه های لوبیا نداشت اما آنها را هیچگاه فراموش نکرده بود.

"جک" از طرفی هم اصلاً مایل به ایجاد ناراحتی برای مادر پیرش نبود اما همه این ها برای سرگرم کردن دائمی "جک" بی فائده بودند و او شروع به چاره جوئی نمود.

"جک" یک روز صبح زود از خواب برخاست و برای چندین ساعت به ساقه های لوبیا خیره ماند.



مادر "جک" متوجه تغییر احوالات وی گردید و فهمید که پسرش خیالاتی در سر می پروراند لذا تلاش کرد که ماجرا را دریابد.

"جک" از موضع مادرش در رابطه با صعود مجدد از ساقه لوبیا با خبر بود و می دانست که کارهای نابخردانه اش تا چه حد می توانند بر وضع و حال مادر پیرش تأثیرات مخرب برجا بگذارند لذا منتهای کوشش خویش را به عمل می آورد، تا فکر و ذکرش را منعطف به کارهای دیگری نماید ولیکن نتیجه ای حاصل نمی کرد.

سرانجام منویات باطنی "جک" پیروز شدند و وی تصمیم خویش را مبنی بر انجام مسافرتی دیگر از طریق صعود بر بلندای ساقه های لوبیا گرفت.

طبیعت جویشگر و کنجکاو "جک" باعث شد که او نتواند از صعودی دوباره چشم بپوشد لذا بطور پنهانی در صدد مہیای سفر برای سومین بار شد.

"جک" با صرف وقت فراوان توانست نقشه دیگری برای تغییر قیافه اش بکشد بطوریکه نتیجه کارش بسیار بهتر از دفعات قبلی گردید.

مدتی بعد تابستان فرا رسید و روزهای طولانی سال آغاز شدند.

"جک" یک روز صبح هم زمان با سرزدن سپیده از خواب برخاست و بدون اینکه هیچ حرفی به مادر پیرش بزند، شروع به بالا رفتن از ساقه لوبیا نمود.



"جک" خود را به بالای ساقه لوبیا رساند سپس مسیر مستقیم را در پیش گرفت و همچون دفعات قبل به مقابل عمارت غول بدجنس رسید.



"جک" به محض نزدیک شدن به عمارت متوجه حضور زن مذکور همچون دفعات قبل در مقابل درب آن گردید. "جک" کاملاً تغییر قیافه داده بود بنابراین زن نتوانست او را به خاطر بیاورد.

"جک" بار دیگر با زن به صحبت پرداخت و با معرفی خود به عنوان گدای دوره گرد تقاضای اندکی غذا و آب از وی نمود، تا متعاقباً اجازه ورود به عمارت را دریافت دارد اما متوجه شد که راضی کردن زن بسیار دشوارتر از دفعات قبل می باشد. التماس ها و گریه های "جک" آنقدر ادامه یافتند، تا اینکه زن به رأفت و عطوفت افتاد و موافقت کرد که وی را در آشپزخانه و در داخل یکی از دیگ های بزرگ مسی پنهان سازد. زمانی که غول به خانه بازگشت، با خشم فریاد زد: زن، بوی گوشت تازه به مشامم می رسد.

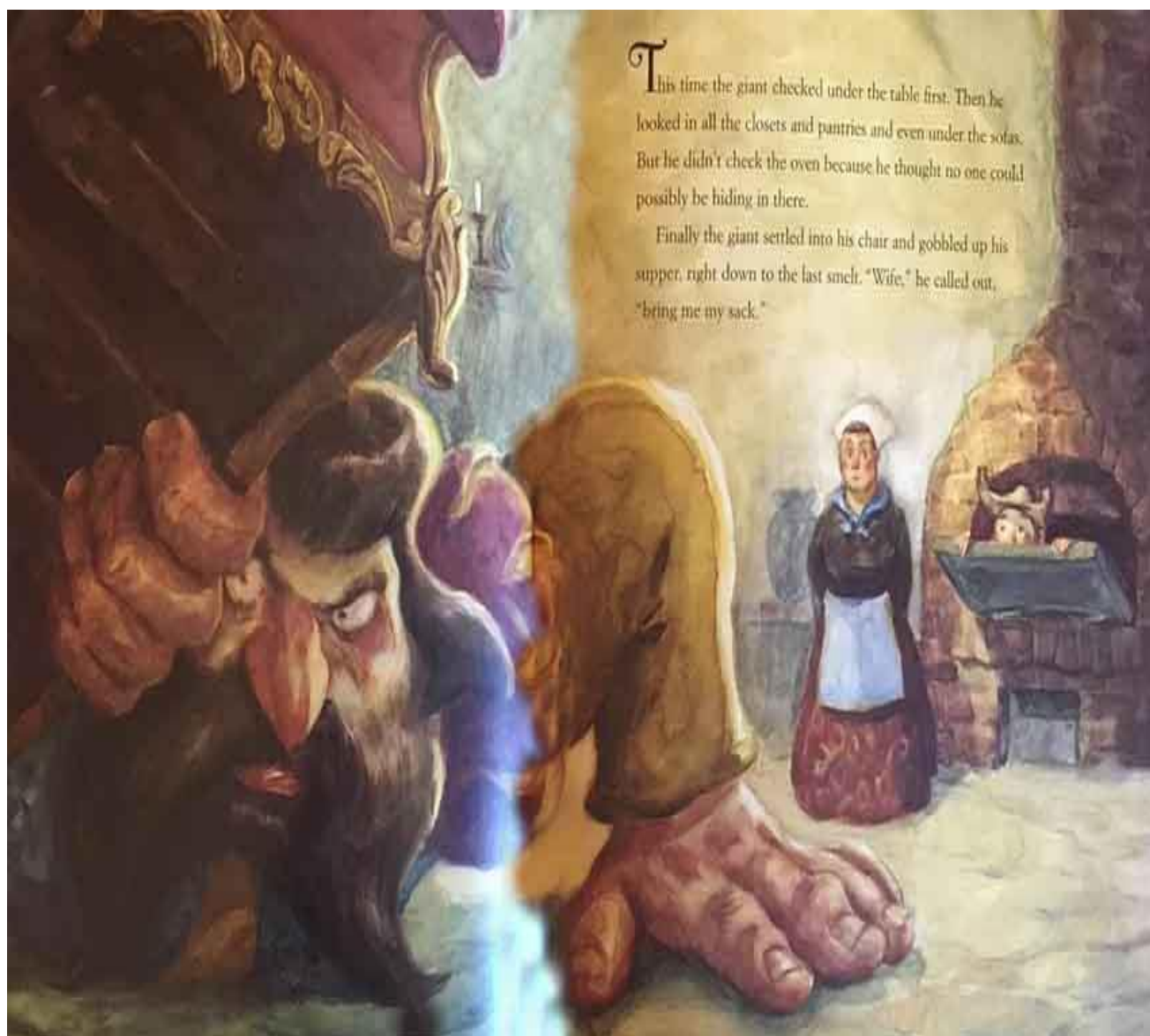
"جک" کاملاً ساکت و آرام در جاییکه پنهان شده بود، باقی ماند. زن در پاسخ همانند دفعه قبل دلایلی را برای غول بیان کرد بطوریکه باعث قانع شدن وی گردید.

غول با همه این اوضاع ناگهان از جای خویش بلند شد و با وجود گفته های زنش شروع به بررسی تمامی گوشه و کنارهای آشپزخانه کرد.

غول همچنانکه به هر جا سرک می کشید و به جستجو می پرداخت، کم کم به سمت "جک" پیش می رفت.

"جک" که به حد اعلاء ترسیده بود، مرتباً خدا خدا می کرد که ایکاش الآن در خانه خودشان و نزد مادرش بسر می برد.

زمانی که غول به محل دیگ مسی رسید و دستش را بر روی درب آن گذاشت، "جک" مرگ خود را به چشم می دید اما در میان ناباوری هیچ اتفاقی نیفتاد زیرا غول زحمت برداشتن درب دیگ مسی را به خودش نداد و از آنجا دور شد.



This time the giant checked under the table first. Then he looked in all the closets and pantries and even under the sofas. But he didn't check the oven because he thought no one could possibly be hiding in there.

Finally the giant settled into his chair and gobbled up his supper, right down to the last smelt. "Wife," he called out, "bring me my sack."

غول بلافاصله به نزدیک اجاق بازگشت و مشغول خوردن شام خودش شد.

غول وقتی که خوردن شام را به پایان برد، به همسرش دستور داد که ابزار موسیقی وی را برایش بیاورد.

"جک" از زیر درب دیگ مسی نگاهی به بیرون انداخت و چشمش به یک ابزار موسیقی بسیار زیبا افتاد.

غول ابزار موسیقی را بر روی میز گذاشت و گفت:
بنواز.

ابزار موسیقی بدون اینکه دست غول با آن در تماس باشد، بلافاصله شروع به نواختن آوایی دلنشین نمود. نوای موسیقی که از آن بر می خاست آنچنان دل انگیز و مسحور کننده بود که هر انسانی را به حالت خلسه و غنا فرو می برد.

"جک" که تا حدودی در موسیقی تبحر داشت، از شنیدن چنان آهنگ دلنشینی بسیار محظوظ گشت و به شدت مشتاق گردید که آن ابزار موسیقی را تصاحب نماید.

غول که بی نهایت به موسیقی علاقمند بود، در اثر نوای دلنشینی که بدون دخالت هیچکس از ابزار استثنائی بر می خاست، آرامش یافت و زودتر از هر زمان دیگری به خواب رفت.

زن نیز بلافاصله اوضاع را مناسب استراحت خویش تشخیص داد و آنجا را به قصد اتاقش ترک نمود.

"جک" پس از لحظاتی اوضاع را مناسب و امن دید لذا به آرامی از دیگ مسی بیرون آمد و ابزار موسیقی را برداشت و با شوق و ذوق فراوان به راه افتاد.



ابزار موسیقی که توسط یک پری افسون شده بود، وقتی که خود را در دستان یک بیگانه احساس نمود، انگار که یک موجود زنده است، این چنین بنای داد و فریاد گذاشت: سرورم، سرورم.

غول که از خواب بیدار شده بود، سریعاً از جا برخاست و مشاهده کرد که "جک" با تمام توان در حال دویدن و دور شدن از آنجا می باشد لذا فریاد برآورد: آهای آدم پست و بدذات، پس شما بودید که مرغ تخم طلا و کیسه های پُر از سکه های طلایم را دزدیده اید؟

حالا هم قصد دارید که ابزار موسیقی جادویی مرا از من سرقت نمائید؟ بگذار که دستم به شما برسد آنگاه زنده زنده خورده خواهید شد. "جک" بدون اینکه ذره ای متأسف شده باشد، وقتی مشاهده کرد که غول هنوز کاملاً از خواب بیدار نشده، مرتباً تلوتلو می خورد و قادر به ایستادن بر روی پاهایش نیست و در ضمن سرعت بسیار کمی دارد، شجاعانه فریاد زد: بسیار خوب غول بدجنس، سعی خودتان را بکنید.



"جک" با پاهای ورزیده و وجدانی پاک در جلو می دوید و غول در پی او روانه بود.





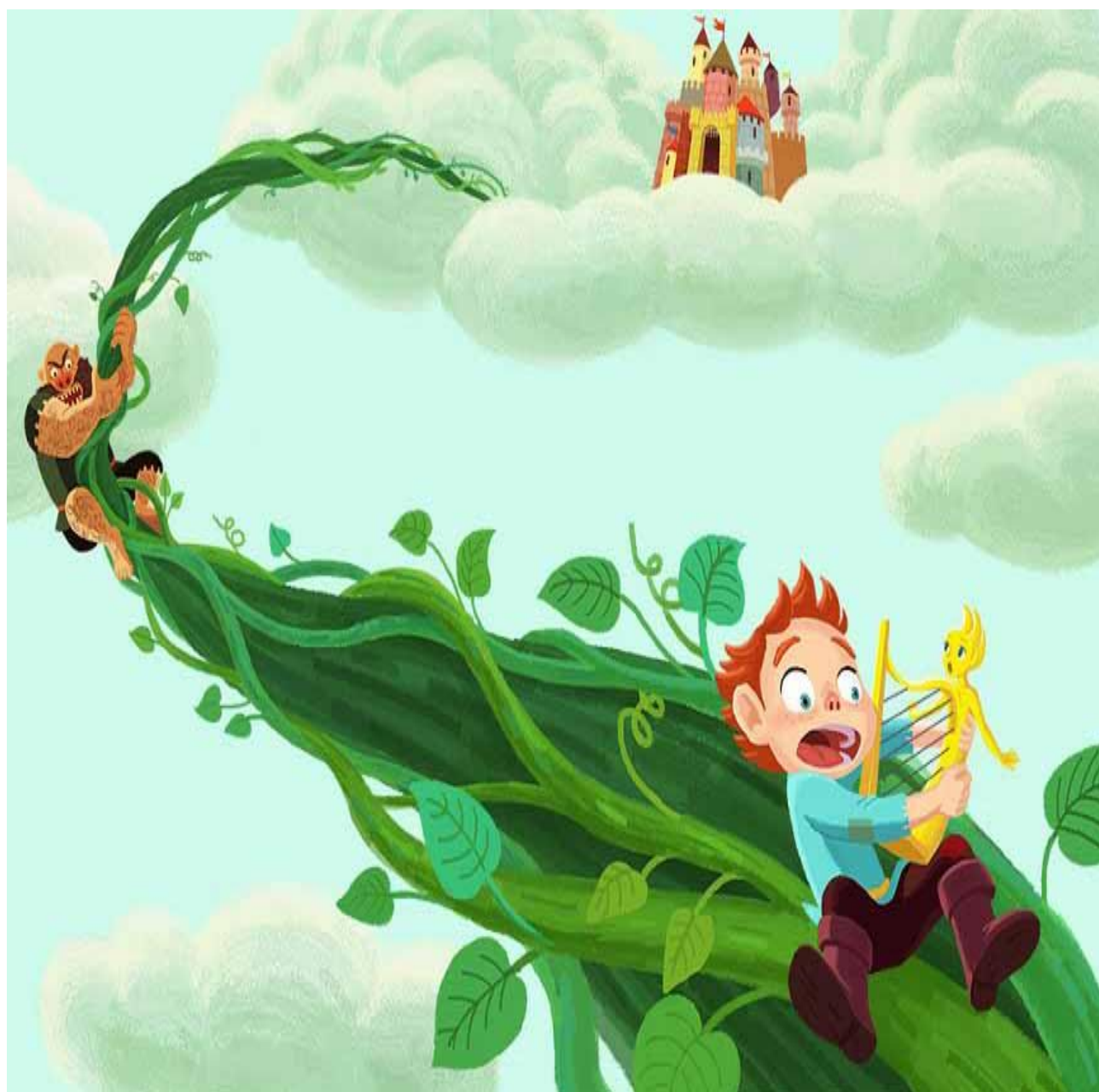
"جک" با شتاب فراوان خودش را به بالای شاخه لوبیا رساند و سعی کرد که با تمام توان و با حداکثر سرعت به سمت پائین حرکت نماید.



ابزار موسیقی همچنان در حال نواختن آهنگی غمگین و ملال آور بود ولیکن "جک" که به
فغان آمده بود، فریاد زد:

بس کنید.

ابزار موسیقی بلافاصله از نواختن باز ماند.





"جک" به پائین ساقه لوبیا رسید و مادرش را که غمگین و نگران در جلوی درب کلبه نشسته بود و آرام بی صدا می گریست، مشاهده کرد.

"جک" این زمان فریاد زد:

مادر عزیزم، من اینجا هستم، لطفاً گریه نکنید.

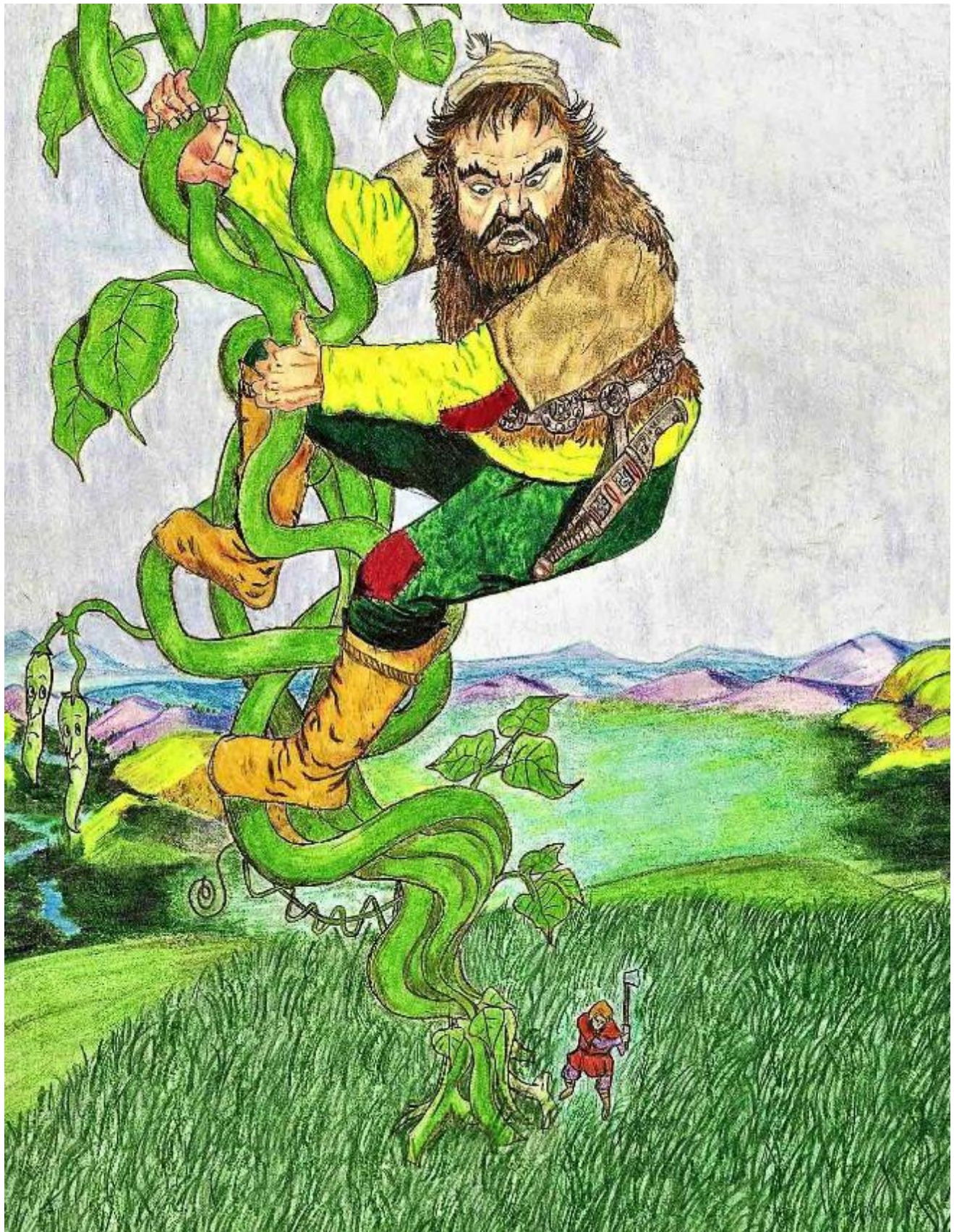
من از شما خواهش می کنم که تبر بزرگ را از انبار برایم بیاورید.
عجله کنید.

ما هیچ زمانی را برای از دست دادن نداریم.

"جک" هر لحظه مشاهده می کرد که غول با سرعت در حال پائین آمدن از ساقه لوبیا می باشد.

هر ثانیه که می گذشت، فرصت از دست می رفت و غول به سطح زمین نزدیک و نزدیک تر می شد.

"جک" دیگر درنگ نکرد و با تبری که مادرش برای وی آورده بود، شروع به قطع کردن ساقه لوبیا از نزدیکی سطح زمین نمود.







"جک" با شتاب فراوان و بدون لحظه ای استراحت به کار خودش ادامه داد، تا سرانجام توانست ساقه کلفت لوبیا را بطور کامل قطع نماید و آن را بر روی زمین بیندازد. غول با قطع شدن ساقه لوبیا بی اختیار به طرف زمین سرازیر شد و با سر بر زمین سفت خورد و در دم جان سپرد.



در همان لحظه پری زیبا ظاهر شد و همه چیز را برای مادر "جک" توضیح داد و از او خواهش کرد که "جک" را ببخشد زیرا "جک" همانند پدرش فردی شجاع و سخاوتمند است و مطمئناً می تواند مابقی عمر به مراقبت و نگهداری از مادرش پیرش پردازد. سرانجام هر آنچه از ساقه لوبیای عجیب باقی مانده بود، به تدریج محو و ناپدید گردید و پس از آن هیچکس اثری از آنها ندید.

